



داستان

# بیکاران

حمید جوانمرد

# بیکاران

حمید جوانمرد

\* طرح روی جلد تابلوی بیکاران اثر بن شان (Ben Shahn) نقاش امریکایی است.

تقدیم به رمضانعلی پ. کارگر چهل ساله و  
مهربانی که در طول قیام بهمن ۵۷، یک پایش تیر خورد  
و اکنون در کنج اتاق محقرش، در کنار زنش و چهار  
فرزندش، همراه با بیکاری مشقت آور که بدترین مرض  
برای یک کارگر ساعی است، و گریبان گیر فقر شدید  
مالی نیز می باشد، در همان کنج اتاق به مطالعه  
کتاب هایی که دوستانش برایش می برند، خود را از رنج  
بیکاری می رهاند. امید است که این کتاب، گوشه ای از  
تنهایی غم انگیز و عزلت وار او را پر کند.

حمید جوانمرد

## مقدمه

داستان بیکاران، که با توجه به امضای نویسنده در انتهای آن در ۲۷ اسفند ۱۳۵۷ در اصفهان نوشته شده، نخستین بار در تیر ۱۳۵۸ چاپ شده است. انتشارات یارمحمد و انتشارات نگاه به طور مشترک این داستان را چاپ کردند و اسفند ۱۳۵۸ دومین چاپ آن منتشر شده است. متأسفانه، از نویسنده این داستان، حمید جوانمرد، اطلاعاتی در دست نداریم و نمی‌دانیم که جز این داستان و یکی دو داستان دیگر چه داستانی نوشته است، سابقه مبارزاتی اش چیست و اینکه آیا نویسنده هنوز زنده است یا نه.

نویسنده داستان را به یکی از کارگران بیکار شده تقدیم کرده است. به نظر می‌رسد ماجرای بیکاران برگرفته از واقعه تاریخی تجمع بیکاران اصفهان در اسفند ۱۳۵۷ و پیش‌زمینه‌های آن باشد.



جدال بین بورژوازی و طبقه کارگر از همان اوایل انقلاب با اعتصاب کارگران شرکت نفت آغاز شده بود. از یک سو، خواست کارگران قرار داشت، که در صدد بودند با تأسیس شوراهای کارگری اداره واحدهای صنعتی را بر عهده گیرند، و از سوی دیگر، خواست بورژوازی و شخص روح‌الله خمینی بود، که فرمان داده بود کارگران اعتصاب را تمام کنند و بر سر کار بازگردند. دولت موقت نیز با تصویب لایحه‌ای مبنی بر مدیریت دولت بر تعداد زیادی از

بنگاه‌های خصوصی و دولتی در تقابل با خواست کارگران و در جبهه مخالف آنان بود. بسیاری از کارخانه‌های خصوصی‌ای که مالکانشان فرار کرده بودند در تملک کارگران بود و حتی برخی کارخانه‌های دولتی نیز به دست کارگران مدیریت می‌شد. دولت موقت در صدد برآمد تا برای این کارخانه‌ها سرپرستان دولتی انتخاب کند و آنها را از زیر سیطره کارگران در بیاورد. از این رو بود که شوراهای کارگری سرکوب و تصرف شدند.

در این زمان، بسیاری از بنگاه‌های اقتصادی، به دلایل متعدد، تعطیل و کارگران آن بیکار شده بودند. در برخی شهرها، کارگران بیکار پس از اینکه متوجه شدند به خواست‌هایشان توجهی نمی‌شود رو به تحصن و تجمع آوردند. تحصن و تجمع کارگران بیکار اصفهان یکی از آنها بود و از ۲۷ اسفند ۵۷ تا ۱ فروردین ۵۸ به طول انجامید و پس از آن نیز، اعتراض‌ها ادامه داشت. در فروردین ۵۸، جمعیت ده‌هزار نفری کارگران بیکار اصفهان، که خواستار کار و بیمه بیکاری بودند، به سمت استانداری راهپیمایی کردند و در بین راه کمیته‌چی‌ها و نیروهای مسلح حامی حکومت به سمت آنها تیراندازی کردند و در این میان، ناصر توفیقیان، کشته شد و عده‌ای مجروح شدند و ۳۰۰ نفر بازداشت شدند. نمایندگان حکومت، از جمله امام جمعه اصفهان، راهپیمایان را عده‌ای کمونیست و ضدانقلاب معرفی کردند و مجدداً آنها را تهدید کردند. در اعتراض به آن سخنان، یکی از کارگران فریاد زد که اگر حق خواهی و اعتراض به بیکاری کار کمونیست‌هاست ما همه کمونیستیم. آنان روی پلاکاردهایشان نوشته بودند: «بار مسئولیت انقلاب بر دوش زحمتکشان بوده است، اما کسان دیگری از آن بهره‌مند شده‌اند.»

تجمع بیکاران در اندک زمانی پس از قیام ۵۷ رخ داده بود و خیلی زود ماهیت طبقاتی و سرمایه‌دارانه جمهوری اسلامی را نشان داد. جمهوری اسلامی از اوآن پیدایشش، میان سرمایه‌داران و کارگران، سرمایه‌داران را اختیار کرد؛ عملاً مقابل کارگران قرار گرفت؛ از اعتلای جنبش‌های کارگری و بسیج کارگران واهمه داشت؛ و سازوکارهای سرمایه‌دارانه و قوانین حاکم بر آن را اجرا کرد. برخلاف نظر اغلب چپ ایران — که به نامتعارف بودن یا مدرن نبودن سرمایه‌داری در ایران اشاره می‌کنند — این وقایع نشان از سرمایه‌دارانه بودن نظام تولیدی و سیاسی حاکم بر ایران داشت.

\*\*\*

در تحلیل چپ‌های ایران، جایگاه بیکاران در مناسبات تولیدی و تأثیر آنها در نبردهای طبقاتی چندان آشکار نیست. عده‌ای آنان را تحت عنوان «تهیدستان» و عده دیگر تحت عنوان «حاشیه‌نشینان» دسته‌بندی می‌کنند. خود این دسته‌بندی نشان از این دارد که بنیاد تحلیل آنها تا چه حد غیرمارکسیستی و غیرطبقاتی است. چنین افرادی تمایل دارند از اهمیت جایگاه کارگران در نظام سرمایه‌داری بکاهند. قصدشان این است که نشان دهند افزون بر کارگران گروه‌های اجتماعی ستم‌دیده دیگری هستند که باید در کنار کارگران آنها را سوژه تغییر دانست — مانند «حاشیه‌نشینان»، زنان، دانشجویان و قومیت‌ها. در نهایت نیز کار بدان جا کشیده است که هر اعتراضی را تقدیس می‌کنند و حتی به اعتصاب بازاریان خوشامد می‌گویند. شاید بتوان آنها را چپ‌های جنبش‌گرا نامید، کسانی که جنبش‌های دمکراتیک جامعه مدنی را تقدیس می‌کنند.

حاضرند دستشان را در دست هر کثافتی بگذارند تا اینکه جمهوری اسلامی سرنگون شود — و خودشان نیز تبدیل به کثافت شده‌اند. پس آنها سرنگونی طلب نیز هستند. سرنوشت آنها را از چه راه‌ها و بیراهه‌هایی به این جا رسانده است؟ زنجیره اتفاق‌ها؟ مسلماً نه. تمام تحلیل و کنش‌هایشان با زنجیره منطقی به هم وابسته است. وقتی در سرمایه‌داری بودن شیوه تولید در ایران تردید می‌کردند و در نهایت به سرمایه‌داری نامتعارف چنگ می‌انداختند، چنین نتیجه‌ای نیز محتمل بود. اما اگر بیکاران را «حاشیه‌نشین» نامیم و آنان را ستم‌دیده‌ای در کنار ستم‌دیدگان دیگر نشانیم، چه جایگاهی در مناسبات تولید برایشان قائلیم؟

انباشت سرمایه هم گسترش کمی دارد و هم کیفی. گسترش کیفی انباشت سرمایه به معنای افزایش دائمی جزء ثابت (ابزار و ماشین‌آلات و مواد خام) به زیان جزء متغیر (نیروی کار) است، یعنی افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه. در دوران نوپایی سرمایه‌داری، ترکیب سرمایه فقط تغییرات بسیار تدریجی داشت و بنابراین، روی هم‌رفته رشد تقاضا برای کار بر انباشت سرمایه منطبق بود. برخلاف دوران نوپایی، در دوران تثبیت سرمایه‌داری، تقاضا برای کار نه براساس میزان کل سرمایه، بلکه براساس جزء متغیر تعیین می‌شود. بنابراین، با افزایش کل سرمایه تقاضا برای کار «به‌طور نسبی» کاهش می‌یابد و در نتیجه اضافه جمعیت کارگران ناگزیر است. از یک سو، اضافه جمعیت کارگران محصول ضروری انباشت سرمایه است و از سوی دیگر، همین اضافه جمعیت اهرم انباشت سرمایه‌داری و شرط وجودی شیوه تولید سرمایه‌داری است؛ این اضافه جمعیت کارگران ارتش ذخیره صنعتی را تشکیل می‌دهد.

مارکس در جلد یکم کتاب دوران سازش، سرمایه، می گوید که هر کارگر نیمه‌بیکار یا کلاً بیکار عضوی از ارتش ذخیره صنعتی است و خود این ارتش ذخیره صنعتی نیز بخشی از طبقه کارگر. بنابراین، از نظر مارکسیستی، بیکاران گروهی جدا از طبقه کارگر نیستند.

نفع سرمایه‌دار این است که کمیت معینی از کار را از تعداد کمتری کارگر بیرون کشد. بنابراین، با راهکارهای گوناگونی این هدف را پی می‌گیرد — افزایش بهره‌وری کار، افزایش شدت کار، افزایش میزان ساعت کار روزانه و استفاده از کودکان. در نتیجه، با گسترده‌تر شدن انباشت سرمایه، سرمایه متغیر کار بیشتری را بدون استخدام کارگران بیشتر به جریان می‌اندازد. به جریان افتادن کمیت بیشتر کار با همان سرمایه متغیر باعث گسترش ارتش ذخیره صنعتی می‌شود. همچنین زیادکاری بخش شاغل طبقه کارگر صفوف بخش ذخیره آن را فشرده می‌کند، درحالی‌که برعکس، وجود بخش ذخیره فرصتی برای تهدید کارگران شاغل به دست می‌دهد و آنها را ناگزیر می‌کند تا به کار اضافی تن دردهند، دستمزد پایین‌تر را بپذیرند و تسلیم فرمان‌های سرمایه شوند. انباشت سرمایه در هر دو سو عمل می‌کند. از سویی، تقاضا برای کار را افزایش می‌دهد و از سوی دیگر، با بیکار کردن آنها بر عرضه کارگران می‌افزاید و در همان حال فشار کارگران بیکار شاغلان را وادار می‌کند تا مقدار کار بیشتری در اختیار گذارند. بنابراین، موجب می‌شوند عرضه کار تا حد معینی از عرضه کارگران مستقل شود. حرکت قانون عرضه و تقاضای کار بر این پایه استبداد سرمایه را کامل می‌کند. کل شکل حرکت صنعت مدرن ناشی از تبدیل دائمی بخشی از جمعیت کارگران شاغل به کارگران بیکار یا نیمه‌بیکار



است، یعنی تبدیل دائمی ارتش فعال کارگری به ارتش ذخیره صنعتی. سرمایه‌داری برای فعالیت نامحدود خود به ارتش ذخیره صنعتی نیاز مبرم دارد.

در مورد بیکاران، تجربه پیشینانمان توشه راهمان است. تشکیل اتحادیه‌های بیکاران گام اول است، که منجر به این می‌شود که مجموعه کنش‌های فردی به کنش منسجم جمعی تبدیل شود. بی‌شک مبارزات متشکل بیکاران گامی راسخ به سوی پیروزی در نبرد نهایی است. امیدواریم با نشر این کتاب نه فقط مرهمی بر زخم جگرخراش بیکاران، بلکه روشنگر مسیرشان باشیم.

تابستان ۱۳۹۷

به غروب فاصله‌ای نمانده بود که موسی هیکل بی‌رمق خود را از چارچوب درب کهنه حیاط رد کرد و تا قدم در دالان تاریک خانه که مثل تونلی دراز و باریک بود گذاشت، یادش آمد که برای شام خود و زن و سه فرزندش نان نخریده است. در یک لحظه تصمیم گرفت برگردد، حس می‌کرد نمی‌تواند توی چشم‌های منتظر زن و بچه‌هایش نگاه کند. خود را خسته می‌یافت و وقتی که دریافت پولی هم برای خرید نان در جیب‌هایش پیدا نمی‌شود، پکری هم بر خستگی‌اش اضافه شد.

وارد حیاط نیمه‌تاریک خانه که شد مثل همیشه با بوی تند تریاک برخورد نمود که فضای خانه را انباشته کرده بود. می‌دانست مثل همیشه آقا سمیع صاحب‌خانه او پای منقل تریاک‌کشی‌اش نشسته و مانند جغدی که قدرت پرواز را از او گرفته باشند و محکوم است همیشه بر یک ویرانه چمباتمه بزند، نشسته است و با چشمان خمارش رفت‌وآمد مستأجرین را از

پشت پرده نازکی که به درب اتاق آویزان بود زیر نظر داشت. هیچ صدایی شنیده نمی شد به جز صدای آوازی که از رادیوی یک موج دختر پانزده ساله آقا سمیع که همیشه روی پشت بام خانه می پلکید، پخش می شد. وقتی به غروب دیگر چیزی نمی ماند این خانه به خاطر کف گودی که داشت و مانند قبری بود که از خاک پوشیده شده باشد، تاریکی فرانسیده شب خیلی زودتر از جاهایی که معمولاً تا پاسی از شب روشن اند، به سراغش می آمد و با تاریکی دالان خانه [را] جفت می کرد و تا صبح روز بعد چمبر می زد. تنها، نور کم سوی چراغی که بالای درب زواردررفته مستراح بود، اندک روشنایی به حیاط می بخشید.

موسی سعی کرد که آقا سمیع صدای قدم هایش را نشنود ولی هنوز دو سه قدمی برنداشته بود که صدای مفرنگی و شل آقا سمیع شنیده شد که او را صدا می کرد. کمی تأمل کرد و سپس درحالی که به اتاق خودشان نگاه می کرد، آرام به طرف اتاق صاحب خانه رفت. پرده نازک را کنار کشید. از فرط خستگی و پکری لب پایش را گاز گرفت و به آقا سمیع که سرش روی منقل طلایی رنگ خم بود و مشغول دم گرفتن از بافور بود، با بی میلی سلام کرد. همچنین به ربابه خانم، همسر نسبتاً جوان آقا سمیع که پشت دستگاه چرخ خیاطی اش نشسته بود و پیراهنی را با نقش های زیبا می دوخت. ربابه خانم که به نظر موسی خانمی برازنده اش نبود در جواب سلام موسی سرش را تکان داد و چارقند گل گلی اش را روی سر جمع کرد و پس از آنکه به سرتاپای مردانه موسی نظری انداخت دوباره به کارش مشغول شد.

وضع اتاق جمع و جور و پاکیزه بود و هرگونه وسایل زندگی نیمه مدرن در آن دیده می‌شد. دو لابی بزرگ و آینه‌دار هم سمت چپ درگاه اتاق بود که عکس تمام‌قد موسی در آن منعکس بود و با موج‌هایی که برمی‌داشت به او دهن کجی می‌کرد. آقا سمیع پس از آنکه لبان نازک و سیاهش را از دم بافور برداشت، ابتدا به موسی تعارفی کرد که بنشیند و دمی بگیرد. وقتی که رد کردن تعارفش را به وسیله موسی دید در دل شادی کرد و حرف کرایه‌خانه را پیش کشید.

موسی از دودی که در اتاق پخش بود احساس خستگی می‌کرد و دلش می‌خواست هرچه زودتر از این مکان خفقان بگریزد. سرفه‌ای کرد و گفت:  
— می‌دونی که بیکارم، الان هم به جون عیسی از اداره کار می‌آم، قراره یکی دو روز دیگه وضعمون معلوم بشه، شب عید هم است، باور کن آگه پولی گیرم بیاد به جای اینکه برای بچه‌هام کفش و لباسی بخرم اول می‌آم پول شما رو می‌دم، مطمئن باش.

گریه‌اش گرفته بود، اما بی‌اشک و زاری. باینکه می‌دانست آقا سمیع مسئول بدبختی‌های امروز او نیست، ولی دلش می‌خواست شیرجه برود روی تن لشش و سرش را در میان زغال‌های داغ فروکند، اما حرکتی نکرد.  
آقا سمیع بار دیگر از کرایه‌خانه حرف زد و به موسی تا چند روز دیگر فرصت داد، می‌گفت:

— عزیز من، آخه من ملاحظه هم می‌کنم، اما بیشتر از این که دیگه نمی‌تونم، ما هم دستمون به همین شندرغاز کرایه‌خونه بنده، با این ماه که

بگذره سه ماهو بدهکاری، خلاصه تا چند روز دیگه سعی کن بیاری بدی والا  
من کاری را که نباید بکنم می‌کنم!

موسی به زغال‌های نیمه‌گداخته درون منقل خیره شده بود. پس از آنکه  
گوشزدهای آقا سمیع را شنید گفت: «با اجازه!»

از اتاق آقا سمیع بیرون آمد، توی بینی‌اش می‌ساخت. نفسش را تازه  
کرد و به آن طرف حیاط رفت.

وقتی پرده کلفت و ضخیم دم در را که از گونی درست شده بود کنار  
زد، بوی همیشگی ولی خوش‌اتاق را با تمام وجود حس کرد. زنش مشغول  
کشیدن کرک‌های زیلوی قدیمی بود و گاهی دستش را هم روی آن می‌کشید.  
به‌محض دیدن موسی سلام کرد و بلند شد تا برای شوهر خسته‌اش چای دم  
کند.

صغرا و زهرا دو دختر کوچکش هم بدن‌های لاغر و نحیفشان را به هم  
می‌زدند و به‌ظاهر بازی می‌کردند. عروسکی بی‌سر هم در کنارشان افتاده بود  
و برای آنها حکم آدم مرده‌ای را داشت که هنوز عزیز بود.  
صغرا تا پدرش را دید آهسته گفت:

— بابا او‌مد... بابا سر عروسک برامون پیدا نکردی؟

و بعد عروسک را بغل می‌کرد و کودکانه نوازش می‌داد. می‌دانست که  
پدرش اگر سر عروسک پیدا کرده بود پیش از آنکه حرفی بزند او خود  
به‌محض ورود، سر را نشان می‌داد.

عیسی فرزند بزرگش هم که در کلاس دوم راهنمایی درس می‌خواند،  
پس از آنکه به پدر سلامی کرد، سرش را دوباره روی دفتر و کتابش خم کرد

و مشغول نوشتن تکالیف مدرسه شد. موسی همه را از نظر گذراند و انگار که خیالش راحت شده باشد به بخار غلیظی که از مجرای کتری روی چراغ خوراک‌پزی بیرون می‌آمد، چشم دوخت و به یاد نان افتاد.

کت پر از چین و چروکش را که بی‌شبهت به چهره‌اش نبود، درآورد و به میخی که در دل دیوار ترک‌دار اتاق جای داشت آویزان کرد. آنگاه عیسی را خواند. عیسی که گویی می‌دانست پدرش با او چه کار دارد، نگاهی ناباورانه به مادرش انداخت و پس از آنکه دفتر و کتابش را جمع کرد و روی طاقچه‌ای که لایه‌ای از روزنامه رویش پهن شده بود، گذاشت، به سوی پدر رفت. موسی دستش را روی شانه پسرش گذاشت و به‌طوری که چشمانش به چشم عیسی نیفتد آرام و بریده‌بریده گفت:

— بابا جون، برو در دکون ابوالقاسم و به‌اش بگو که بابام گفته...

ننه عیسی با صدای ضعیفش کلام موسی را برید:

— آخه مرد تا کی از این پفیوز قرضی بیاریم، هروقت صغرا از در دکونش رد می‌شه هی سرکوفت به‌اش می‌زنه که چرا بابات نمی‌آد حسابشو بده، چطور روت می‌شه بازم قرضی بیاری!

سرش را به علامت تأسف چند بار تکان داد و نگاهش را از پدر و پسر برید. عیسی سرش پایین بود و به رنگ پوسیده زیلو نگاه می‌کرد. دست پدرش روی شانه‌اش به نظر سنگین‌ترین وزن‌ها را داشت و خود را زیر بار آن کوچک و حقیر می‌دید. موسی هم که ظاهراً به حرف‌های زنش اعتنایی نکرده بود حرفش را ادامه داد:

— آره بابا، برو بگو که بابام گفته یک کیلو تخم مرغ بده و پنج تومن هم پول، بگو بابام قراره پول بگیره... وقتی پول گرفتی باش چهار پنج تا نون هم بخر، برو ببینم!

حس می کرد زبانش دراز و سنگین شده و بدنش مثل آهن گداخته ای داغ است. وقتی که عیسی رفت، باد سردی از بیرون به داخل آمد و کمی هوای مطبوع و گرم اتاق را خنثی کرد.

شب، دیگر فرارسیده بود و خانه آقا سمیع در تاریکی فرورفته بود، صدای رادیوی دختر صاحب خانه هم به گوش نمی رسید و تنها، آهنگ سکوت خانه را باد می نواخت. موسی با خستگی تمام، روی زیلو پهن شد و در همان حال به حرف درآمد:

— تو دیگه چی می گی، دیگه چه کاری از دستم بر می آد، مگه این بچه ها نباید یه لقمه نون بخورن؟

و به زهرا کوچک ترین فرزندش نگاه کرد که با سیمای معصومانه اش سعی می کرد عروسک بی سر را از دست صغرا بقاپد.

\*\*\*

عیسی که ناراحتی از سیمای سبزگونه اش می بارید وقتی که به دکان خواربارفروشی ابوالقاسم نزدیک شد، بغضش را قورت داد. چراغ زنبوری جلوی دکان، کوچه تاریک را کمی روشن کرده بود، و این باعث می شد که عیسی ببیند که چند نفر مشتری در دکان ابوالقاسم هستند. می دانست که مشتری ها معمولاً از ساکنین همین محل هستند. ابوالقاسم با آن کله نیمه طاسش و چشم های ورقلمبیده با مشتری ها سرگرم بود.

عیسی صبر کرد تا مشتری‌ها رفتند و سپس داخل دکان شد. ابوالقاسم تا عیسی را دید با غیظ نگاهش کرد و زیرلبی چیزی مثل فحش گفت که فقط خودش شنید. پارچهٔ کثیفی را از روی پیشخان برداشت و مفش را فین کرد و با همان حالت نگاهی دیگر به عیسی انداخت و به تندی گفت:

— چی می‌خوای؟

عیسی خجلت‌زده سلام کرد و سپس سفارش پدرش را بیان کرد. در همین هنگام صدای کشیدهٔ ترمز ماشینی که جلوی دکان توقف کرده بود، عیسی و ابوالقاسم را متوجه بیرون دکان کرد. مرد شیک‌پوشی که پشت فرمان نشسته بود، بوقی زد و نیشش را هم گشود. گویا ابوالقاسم راننده را می‌شناخت زیرا با ریشخندی جوابش را داد. سپس از زیر پیشخان و از توی یک گونی برنج یک بکس سیگار وینستون درآورد و به سمت راننده از دکان خارج شد. عیسی، از طرز درآوردن و دادن سیگار به دست ابوالقاسم فهمید که ابوالقاسم به شکل قاچاق سیگار را می‌فروشد و حتماً به دو برابر قیمت اصلی.

ابوالقاسم و رانندهٔ شیک‌پوش گرم صحبت شده بودند که عیسی رویش را برگرداند و به دخل پر از اسکناس که به او چشمک می‌زدند، چشم دوخت. به یکی از پنج تومانی‌ها خیره شد که از همه نوتر بود. سنگینی دست پدرش را دوباره حس کرد. وسوسه در وجودش بالا و پایین می‌رفت و هر لحظه به اسکناس‌ها نزدیک‌تر می‌شد. احساس می‌کرد بدنش از فرط سنگینی نمی‌تواند تکان بخورد، غرورش به او اجازه نمی‌داد دست به دزدی بزند.



او همیشه از اینکه کارگر شریفی چون موسی است، به خود می‌بالید. هرچند که این شرافت پدر تابه‌حال برای او و والدینش ارمغانی نداشت.

ابوالقاسم وارد دکان شد و اسکناس صدتومانی را که در دست داشت در میان دیگر اسکناس‌های دخل فروکرد. بار دیگر به عیسی خیره شد و سپس با صدای زنانه‌ای گفت:

— خب عیسی، حال بابات چگونه؟ چرا یه سری به ما نمی‌زنه؟!!

عیسی من و من کنان، در جوابش گفت:

— سلام می‌رسونه مش قاسم... مش قاسم، بابام منو فرستاده که به‌ات بگم تا دو روز دیگه به‌شون پول می‌دن، گفت فعلاً یه کیلو تخم‌مرغ به‌مون بده با پنج تومن پول و بنویس تو حساب.

نگاهش را به سنگ کیلوها که در پشت ترازو ردیف شده بودند دوخت، سرش درد گرفته بود منتظر شد تا ابوالقاسم برای دادن تخم‌مرغ تکان بخورد. ابوالقاسم که به‌طرز هرزه‌واری به گونه‌های گرد و استخوانی عیسی نگاه می‌کرد، سرش را تکانی داد و سپس به طرف جعبه‌های تخم‌مرغ که در گوشه‌ای از دکان روی هم انباشته شده بودند، رفت. همان‌طور که تخم‌مرغی در پاکت می‌گذاشت به حرف درآمد و گفت:

— باشه، اما یه کیلو نمی‌رسه بدم، چون که همین یارو را دیدی که ماشین داشت، سفارش کرده که چند کیلو تخم‌مرغ برایش بذارم، پولش را هم داد، دیدی که... ولی نیم کیلو برات می‌ذارم.

یک مشتری که از میان تاریکی کوچه پیدایش شده بود از ابوالقاسم قیمت سیب زمینی را که جلوی دکان در صندوقی ریخته شده بود، پرسید. عیسی به مشتری تازه وارد چشم دوخت و ابوالقاسم هم نیم‌نگاهی که انداخت گفت:

— چهار تومن و پنج زار.

مشتری داد زد: «اوهوو... چقدر گرون... آخرش چند می‌دی؟»  
ابوالقاسم همان‌طور که تخم‌مرغ‌ها را روی ترازو می‌کشید بدون آنکه حالت چهره‌اش تغییری بکند در جواب گفت:

— همینه که هس، ما گرون نمی‌دیم... اونجا رو بخون!  
با دستش به اعلانیه کوچک و مستطیل‌شکلی که روی در دکان چسبیده بود اشاره کرد. عیسی و مشتری به اعلانیه نگاه کردند. عیسی زیرلبی خواند:  
— «شهید قلب تاریخ است، گران‌فروش ننگ تاریخ است»

مشتری باز در تاریکی کوچه گم شد.

عیسی، کینه‌ای شتری نسبت به ابوالقاسم در دلش حس می‌کرد.  
وقتی که از ناوایی چند عدد نان تافتون خرید، راه خانه را در پیش گرفت. وقتی که در تاریکی کوچه غرق شد آرام شروع کرد به گریستن. نان‌ها را در دستش می‌فشرد و سردی هوا را تا مغز استخوانش حس می‌کرد.  
هوا بیش از اندازه سرد بود.

به حیاط درشب‌فرورفته خانه که وارد شد دماغش از بوی تند تریاک سوخت. سپس اشک‌هایش را از گونه پاک کرد و وارد اتاق شد. صدای پدرش را شنید که می‌گفت:

— امروز صبح چند تایی از همکارامون می خواستند دست به راه پیمایی بزنند، آخه حق هم دارن، ما هم می خواستیم جلو بیفتیم که قاطی اونا بشیم، اما دو تا از این مأمورای کمیته امام هم اونجا بودند و زاغ سیاه همه رو چوب می زدن، می گفتن هرکس بخواد راه پیمایی کنه ضدانقلابه و کارشکنه، امام گفته. بعد صلوات فرستادن.

ننه عیسی چشمان ریزش را کمی باز کرد و سراسیمه گفت:

— تو چه کار کردی؟!

موسی مکثی کرد و گفت:

— هیچی، منم صلوات فرستادم.

با کنایه لبخندی زد. ننه عیسی هم پوزخندی زد و با نگاهش موسی را ورنانداز کرد که به عیسی بنگرد که با چشمان درخشنده و خشکش آنها را می پایید.

صغرا و زهرا بدون آنکه شامی خورده باشند در کنار یکدیگر خوابشان برده بود. ننه عیسی با دستش به آرامی به پشت زهرا که عروسک بی سر را در بغلش خوابانده بود، ضربه می زد.

\*\*\*

موسی به اتفاق قبر، که از کسانی بود که سابقاً با او کار می کرد و حالا مثل خودش بیکار گشته و برای یافتن یک لقمه نان حاضر بود دست به هر کاری بزند، در خیابانی با شلوغی صبحگاهی اش آهسته گام برمی داشت و درد دل می کرد. قبر پالتوی مندرسی که مخصوص کارگران آسفالت پزی بود به تن داشت. کلاه لبه دار و رنگ ورورفته ای به سر، و سروصورت نتراشیده و

نخراشیده. تبسمی هم بر لب داشت که حاکی از سادگی اش بود. همیشه سعی می کرد خود را خون سرد نشان دهد، ولی به هر چیزی چشم می دوخت و می خواست از همه کارها سر در بیاورد، در حین رفتن به طرف خانه کارگران که همین چندی پیش به اراده همه کارگران بیکار و شاغل این شهر، پس از سرنگونی رژیم شاه برای تجمع، به تصرف درآورده بودند، گفت:

— دیروز رفته بودم در خانه آیت الله...، نمی دونی در خونه اش چه خبر بود!... هر دقیقه یکی می آمد و می رفت، لامصب چه خونه بزرگی داشت، آدمای بزرگی هم اونجا می اومدند... ما با هزار کلک و زحمت تونستیم بریم تو، وقتی رفتم تو، دستشو بوسیدم و اون وقت براش تعریف کردم که من از اونایی بودم که همیشه در انقلاب جلوی همه راه می رفتم و از مردن هم باکی نداشتم... حتی جای زخم تیری هم که به کتفم خورده بود نشونش دادم، وقتی اینا رو به اش گفتم نمی دونی که چقدر برام دعا کرد و می گفت تو جات تو بهشته... بعداً که برایش تعریف کردم حالا بیکارم و نونی ندارم به زن [و] بچه ام بدم تا بخورن، دستور داد به یکی از اون حاجی هایی که دوروبرش نشسته بودند، تا به من پول بدن... اگه جای اون گلوله رو نشونش نمی دادم حتی این پنجاه تومن [رو] هم نمی دادن.

موسی فین کرد و با ناباوری سخن قنبر را قطع کرد و گفت:

— پنجاه تومن به ات دادن؟!!

قنبر که خودش را در پالتو قایم کرده بود و دست هایش را تا نزدیکی آرنج در جیب فرو برده بود، برای اینکه امیدی هم به موسی داده باشد، بی درنگ گفت:

— آره، پنجاه تومن، زیاد نیست ولی باز یه روزی شکم خودم و زن و بچه‌ام را سیر کرد... می‌گم اگه بیای امروز می‌ریم در خونه اون یکی آیت‌الله، این روزا تا دلت بخواد آیت‌الله هست و همه‌شون هم انقلابی‌اند... می‌گم حالا حالا که کسی نمی‌آد به ما که بیکاریم کاری بده، اما در خونه این یارو که رفتیم اقلأ می‌تونیم یه پولی ازشون بگیریم.

سوز ملایمی می‌وزید و موسی به این‌همه فلاکت فکر می‌کرد و دلش فشرده می‌شد. از اینکه می‌دید دوست قدیمی‌اش مثل گداها به در خانه این و آن می‌رود و او را هم به این کار دعوت می‌کند، از همه‌چیز منزجر می‌شد و با تقی که از دهانش پرت شد، بیزاری‌اش را به اوج رساند. اما وقتی قیافه ساده توأم با شکستگی قبر را می‌دید و درماندگی را که در پشت پرده به‌ظاهر خون‌سردی پنهان ساخته بود، نمی‌توانست او را از این قبیل کارها منع کند یا سرزنش کند. و همین‌طور خودش را، که وسوسه به در خانه آیت‌الله‌ها و سیر کردن شکم زن و بچه‌اش حتی برای یک روز، به دلش افتاده بود.

بی‌آنکه دیگر حرفی بزنند، قدم‌زنان به راهشان ادامه می‌دادند. رهگذران بی‌تفاوت از کنارشان به‌سرعت می‌گذشتند و هرکس به راهی می‌رفت. موسی برای اینکه آن وسوسه رفتن به در خانه آیت‌الله‌ها را از خود دور کند، به درودیوار خیابان و مغازه‌ها نگاه می‌کرد. کمی بعد گفت:

— رفتن در خونه این و اون هم که دردی رو دوا نمی‌کنه.

کمی مکث کرد تا سخنانش را سنجیده بر زبان آورد:

— بهتره اول بریم خونه کارگرا ببینیم تکلیفمون چی می‌شه، هرچی باشه در اونجا همه‌مون از یه قماشیم و از یه بدبختی در عذابیم... بالاخره یا اونا یه

خاکی به سرمون می‌ریزن، یا ماها خودمون یه کاری می‌کنیم... دیروز که می‌گفتن وزیر کار قراره امروز بیاد برامون سخنرانی کنه.

قنبر تبسمش قطع شد و با بی‌قیدی گفت:

— ای بابا، سخنرانی و دفتربازی و شعار و معار که نون و کار نمی‌شه، اونا برا خودشون هزارکاره‌ان، ولی برای ماها هیچ‌کاره... چون که از قماش خودمون نیستن!

سکوت کرد و به فکر فرورفت. کمی بعد حرفش را ادامه داد:

— اصلاً می‌دونی چی، پسرم یه هم‌کلاسی داره به نظرم پسر بدی نمی‌آد، این پسر با همه جوانی‌اش حرف خوبی می‌زنه... می‌گه، «در هر انقلابی که تا حالا شده و بازم می‌شه، شلوغ‌بازار هم پیداش می‌شه، و هرکس در انقلاب می‌آد و زورشو می‌زنه برا طبقه خودش و منافع خودش فقط زور می‌زنه» حرفاش به نظرم درست می‌آد.

صدایش را آهسته کرده بود تا مبدا به گوش رهگذری برسد، در دنباله سخنانش گفت:

— اون وقت نمی‌دونم چرا ماها که وضعمون از همه بدتره و بیشتر از همه هم کار می‌کنیم باید همیشه هشتمون گروی نه باشه، حالا تا دم از حقمون می‌زنیم می‌گن چه آدمای پرتوقعی هستن، فقط فکر شکمشون هستن، جاکش‌ها نمی‌دونن که ماها از گرسنگی هفته‌ای یه بار مستراح می‌ریم، نمی‌دونن که ماها خونمون در انقلاب سرخ‌تر از همه‌اس و باید توقعمون هم بیشتر باشه.

پس از این حرف‌ها، تبسمش دوباره بر گوشه لب نمایان شد ولی انگار گریه می‌کرد.

موسی که انتظار نداشت قنبر هم به مسائل، این‌چنین توجه کند از حرف‌هایی که او زده بود چیزهایی دستگیرش می‌شد که تا به حال خود به آنها فکر نکرده بود. «توقع بیشتر از انقلاب، خون سرخ‌تر».

باز سکوت بینشان برقرار شد و همچنان به راهشان ادامه می‌دادند. قنبر با تبسمش در فکر فرورفته بود. پس از آنکه کلاهش را از سر برداشت، با دست آن را از گردوغبار تکاند. در حین گام برداشتن، سیگار نصفه‌ای را از جیب پالتو درآورد و روشن کرد و همان‌طور که دودش را با ولع خاصی به درون می‌فرستاد، به پاکت‌های قشنگ سیگارهای وینستونی که کیوسک‌دار جوان مشغول فروختن آن به قیمت دوازده تومان بود، چشم دوخت. طعم سیگار «ویژه‌ای» که می‌کشید دهانش را تلخ کرد.

موسی، هنوز به حرف‌هایی که قنبر گفته بود فکر می‌کرد. پس از تأملی گفت:

— هرچی باشد بازم باید امروز بریم ببینیم چی پیش می‌آد.

اندک امیدی در دلش باقی بود. قنبر تا خواست جوابش را در مورد رفتن یا نرفتن به خانه کارگران بدهد، سروصدایی که در خیابان پخش می‌شد توجهش را جلب کرد. رهگذرانی که تا دقایقی پیش بی‌تفاوت و بی‌صدا می‌گذشتند، ناگهان به کنار آسفالت خیابان هجوم آوردند و به انتهای خیابان چشم دوختند، حتماً خبری شده بود!

موسی و قنبر هم مثل رهگذران دیگر نگاهشان به انتهای خیابان چرخید. دیدند که فوج فوج پلیس و ژاندارم با صف‌های منظم و فاصله‌دار، درحالی‌که پاهایشان را محکم بر زمین می‌زدند و رژه‌وار به جلو می‌آمدند، پلاکاردهای بزرگی را با خود حمل می‌کردند و مرتب شعار می‌دادند. شکوه و عظمتی را که آنها با خود یدک می‌کشیدند، تماشاچیان را وادار به کف زدن و هورا کشیدن می‌کرد. همهٔ نظرها به چهره‌های خشن آنها دوخته شده بود، حتی دکان‌داران خیابان از محل‌های کسب خود برای تماشا بیرون آمده و با لهجهٔ بازاری‌شان به یکدیگر می‌گفتند:

— برادرای ارتشی‌مون‌اند، خدا حفظشون کنه.

بعد صلواتی می‌فرستاند. رژه‌روندگان همان‌طور که گام‌های سنگین و مصمم برمی‌داشتند، با صدایی که به نظر قنبر گوش‌خراش می‌آمد، داد می‌زدند و می‌گفتند:

— «ارتش فدای ملت»

و ملتی که همان رهگذران و کسبهٔ خیابان بودند و در پیاده‌رو به تماشا ایستاده بودند به آنها جواب می‌دادند:

— «ملت فدای ارتش»

و از اینکه این سرکوبگران تا چندی پیش با آنها دشمن بودند و به همین زودی دشمنی‌ها را فراموش کرده‌اند و می‌خواهند خودشان را فدای ملت بکنند، با سادگی تمام اظهار خوشحالی می‌کردند.

قنبر سرفه‌اش گرفته بود و موسی هم بی‌صدا و بی‌حرکت در کنارش ایستاده و به فریاد هورایی که مغازه‌دار خپله‌ای برای ارتشی‌ها و پلیس‌ها



می کشید و درست پشت گوش او قرار داشت، به ناچار گوش می داد. در آن هیاهو به فکر خودش و قنبر و کسانی که حال و روزشان مثل او بود، افتاده بود.

سعی می کرد با نگاه کردن به ارتشی ها و مردمی که هورا می کشیدند خود را از شر فکر کردن آزاد کند، ولی نمی توانست. هرگاه به رژه روندگان که از مقابلش عبور می کردند می نگریست، چهره تک تک آنها مثل گذشته برایش ناآشنا می نمود. او فکر می کرد که اصلاً اینان برای چه رژه می روند و شعار می دهند، اینان که خودشان هر وقت در جایی تظاهراتی بر پا می شد با تفنگ و تانک به تظاهرکنندگان حمله می کردند و از ریختن خون کسی هم ابایی نداشتند، حالا چطور شده که می خواهند خود را فدای ملت بکنند!

نمی توانست به خود بقبولاند که این آشنایان و دشمنان دیروز به یک باره با اعلام هم بستگی خودشان را فدای ملت کنند. چه حسابی بود که عقل موسی سر از آن در نمی آورد!

فریاد و شعار بود که خیابان را به لرزه انداخته بود. در این میان قنبر که افکار موسی کم و بیش در مغز او هم پدید می آمد، وقتی به یاد گلوله ای که به کتفش خورده بود، افتاد، نتوانست از اظهار عقیده خود جلوگیری کند. رو کرد به یکی از کسانی که پهلویش ایستاده بود و جای مهر نماز گنده ای روی پیشانی اش خودنمایی می کرد و پیدا بود از آن حاجی هایی است که شبها روی پول می خوابند و آهسته گفت:

— حاجی، همین رو می بینی، تا همین یک ماه پیش ملتو به خاک و خون می کشیدند، به خود من هم تیر زدند که اگه دیگرون به دادم نمی رسیدند حالا

اون دنیا بودیم، سه ماه مریض‌خونه خوابیدیم، ناکسا حالا اومدن برامون  
قربون صدقه می‌رن، عجب روزگاری شده‌ها!

با تمسخر سرش را تکان داد و انتظار داشت که کاسب خداپرست  
حرف‌هایش را تأیید کند، ولی برخلاف تصورش او نه تنها تأییدی نکرد، بلکه  
مثل آدمی که توهینی شنیده باشد چشم‌غره‌ای زد و با لهجهٔ بازاری اش گفت:  
— این حرف‌ها را خائنین می‌زنند.

سپس رویش را دوباره به سوی آنهایی کرد که می‌خواست فدایشان  
شود.

قنبر آستین موسی را کشید و با اشاره به او فهماند که «بیا از اینجا برویم».  
جماعت کنار خیابان و رژه‌روندگان داشتند به همدیگر تعارف می‌کردند که  
اول کدامشان فدا شوند که موسی و قنبر با خیالی دیگر به طرف خانهٔ کارگران  
قدم برداشتند.

\*\*\*

آسمان نیمه‌ابری بود و خورشید گاه‌به‌گاه از لابه‌لای ابرهای پراکنده پیدایش  
می‌شد و کمی که بدن‌های خسته و کوفتهٔ بیکارانی را که در خانهٔ کارگران  
اجتماع کرده بودند، گرم می‌ساخت، دوباره در پشت ابری پنهان می‌گشت.  
محوطهٔ چهارگوشی که ساختمان نیمه‌خرابه‌ای در ضلع شمالی آن جای گرفته  
بود و خانهٔ کارگران را تشکیل می‌داد، پر از چاله و چوله بود. به واسطهٔ بارانی  
که چند روز پیش از آن باریده بود، زمین خاکی آنجا را گل‌آلود و تا اندازه‌ای  
لغزنده کرده بود. در بعضی جاها گنداب‌های کوچکی به وجود آمده بود که  
محل تجمع پشه‌ها شده بود. اکثریت اجتماع‌کنندگان در خانهٔ کارگر را،

آدم‌هایی با سر و وضع ژولیده تشکیل می‌دادند. آن‌ها طوری با یکدیگر حرف می‌زدند که گویی برادرند و صداهایشان و دردهایشان برای یکدیگر آشناست. تعدادی از آن‌ها به تنهایی روی تکه آجری نشسته بودند و متفکرانه به زمین نگاه می‌کردند.

موسی و قنبر هم پس از آنکه با چند تنی از همکاران خوش‌وبشی کردند، رفتند و در گوشه‌ای نشستند. یا با یکدیگر حرف می‌زدند و یا به حرف‌های دوروبری‌ها گوش می‌دادند. موسی که به هرکس نگاه می‌کرد خودش را در وجود آن کس مجسم می‌نمود. قنبر هم با تبسمش اظهارنظر می‌کرد و در مورد مسائلی که گریبان همه کسانی را که در این محل گرد آمده بودند، گرفته بود سخن می‌راند. بعضی‌ها که عقیده داشتند فقط باید انتظار کشید، هاج‌وواج دیگران را نظاره می‌کردند و مرتب سرودست را می‌خاراندند. بلا تکلیفی و نگرانی در چهره‌های همه نمایان بود. عده‌ای سرپا ایستاده و دور هم جمع می‌شدند و راجع به مشکلاتشان با آب‌وتاب بحث می‌کردند. گاهی آن‌که صدایش از بقیه رساتر بود توجه دوروبری‌ها را به خود جلب می‌کرد. نشست‌ها گوش‌ها را تیز می‌کردند و ایستاده‌ها به سمت صدا برمی‌گشتند. هر لحظه هم بر تعداد جمعیت حاضر در خانه کارگران افزوده می‌شد. هرکس تازه از راه می‌رسید به پای صحبت دیگران می‌رفت و پس از اینکه جویای احوال می‌شد، سرش را تکان می‌داد. کارگران بیکار و جوان‌تر از این جمع به آن جمع می‌رفتند و هر بار پای صحبت کارگر پیری که بیکار شده بود، به گوش می‌ایستادند و گفته‌های او را که مثل عمر از دست‌رفته‌شان پر از رنج و مشقت بود، با چهره شکسته و رنجورشان می‌سنجیدند و با همه

جوانی‌شان پی می‌بردند که آینده‌ای بسان این پیر زحمتکش در انتظارشان است. در این مواقع از زندگی بد و مشقت‌باری که داشتند بیزار می‌شدند. یکی که کفرش درآمده بود مشتش را محکم به دیوار کوفت و با غضب گفت:

— ریدم به این زندگی!

و همین‌طور دشنام نثار زمین و زمان می‌کرد.

پیر زحمتکشی که از سختی‌ها و دردها برای جوان‌ترها سخن می‌راند، همچنان که سرش را تکان می‌داد لبخندی هم می‌زد و می‌گفت:

— پسر جون، تحمل داشته باش، تو که هنوز اول جوانیته زیر زندگی چاییدی، پس ما چی که زیر همین زندگی پیر شدیم... با این پیری که دارم حتی در وقت مردن هم ضعف نشون نمی‌دم، از ما که داره می‌گذره، شما جوونا اقلاً کاری کنید که این تلخی شیرین بشه.

و باز هم سعی می‌کرد جوان کم‌تجربه را دلداری دهد.

دو تن که از سر و وضعشان پیدا بود که جزء کارگران بیکاری که در این محل جمع شده بودند، نیستند، فقط به حرف‌هایی که گاه به بحث کشیده می‌شد گوش می‌دادند. این دو تن به‌نوعی زاغ‌سیاه کارگران را چوب می‌زدند. به غیر از چند تنی از کارگران که چاپلوسی و تملق از سر و رویشان می‌بارید، هیچ‌کس دیگر به آن دو محل نمی‌گذاشت، حتی بعضی از کارگران با نفرت نگاهشان می‌کردند، زیرا که به‌نظر مثل جاسوس‌ها بودند. هر جا که دامنه بحث گسترده‌تر می‌شد، می‌ایستادند و کلمه‌به‌کلمه‌ای را که گفته می‌شد مثل ضبط صوت در خود ضبط می‌کردند.

آن دو از آن تیپ‌های جوانی بودند که فکر می‌کردند در زمان انقلاب خصلت‌های گذشته‌شان را دور انداخته‌اند و حالا به یک انقلابی مذهبی یا مجاهد بدل گشته‌اند. به هر جمعی که وارد می‌شدند سعی می‌کردند محور گفت‌وگوهای کارگران را به گرد پندارها و دستوره‌های دینی بکشانند و هر وقت حریف نمی‌شدند، جمع را متفرق می‌کردند تا از دامنه بحث جلوگیری کنند. در همین وقت یکی از کارگرانی که مسن بود و از فضولی‌های بیجای آن دو به خشم آمده بود پرخاش کنان به‌شان گفت:

— مگر شماها کی هستید که هی خودتونو قاطی بزرگ‌ترها می‌کنین؟  
یکی از آن دو نفر با تکبر سینه را جلو داد و درحالی که کارت کوچکی را از جیبش درآورده و به او نشان می‌داد گفت:  
— پدرسگ مادرقحبه، نگاه کن! من مأمور کمیته امامم، کاری نکن بیرمت  
کمیته!!

این‌گونه برخوردها هیچ قدرتی در خاموش کردن شعله جروب‌بحث‌های کارگری نداشت. این طبیعت این قبیل اجتماعات بود.  
هر بار که از دست آن دو کاری بر نمی‌آمد، یکی از آن چاپلوس‌ها را وادار می‌کردند که برود و با یک صلوات کار را تمام کند، اگر نشد با سه صلوات. مگر کسی جرئت داشت صلوات نفرستد!  
موسی پیشانی چین‌خورده‌اش را خاراند و به دنبال قنبر که حوصله‌اش از نشستن و پشه پراندن سر رفته بود، برخاست. رفتند و به جمعی که مشغول جروب‌بحث بودند، پیوستند.

هوای سرد زمستانی، تعدادی از کارگران بیکار را می‌لرزاند. از خورشید هم خبری نبود تا خود را در زیر نور آفتاب گرم کنند. ابرها زیادتر شده و خورشید را در محاصره گرفته بودند. در این میان هم هر چند دقیقه‌ای صدای نعره‌مانند و ناراضی یکی از بیکاران به هوا برمی‌خاست که با بغض و کینه خواستار راه‌حل‌های فوری برای خاتمه دادن به این بی‌خانمانی و بدبختی‌ها می‌شد. دیگران هم با بی‌حوصلگی گوش می‌دادند و عمیقاً درک هم می‌کردند، اما می‌دانستند کسی نیست که به این راه‌حل‌های فوری جامه عمل بپوشاند. در این میان مأمورهای کمیته هم گوش‌ها را تیز می‌کردند تا اگر کلامی غیراسلامی از دهان گوینده درآمد، تخصصشان را به کار گیرند، گویی دنبال بهانه می‌گشتند.

لحظه‌به‌لحظه بر تعداد جمعیت حاضر افزوده می‌گشت. به‌طوری‌که محوطهٔ پر از چاله و چوله دیگر جایی برای استقبال بیکارانی که تازه از راه می‌رسیدند، نداشت. مثل موروملخ در هم می‌لولیدند. در مقابل افزایش جمعیت، دادویدادها و بحث‌ها هم افزایش می‌یافت. یکی می‌گفت:

— چرا ما بیکاریم؟

و به مغزش فشار می‌آورد که علتش را دریابد. یکی دیگر با صدای محنت‌کشیده‌ای می‌گفت:

— عجب بساطیه!... با دست رو دست گذاشتن، من که روسفید به خونه نمی‌رم، صبح که از خونه می‌زنیم بیرون همش دو تومن تو جیمون پیدا می‌شه که یه تومنش رو برا رفتن و او مدن به اینجا حروم می‌کنیم و یه تومن دیگه شم

ظهر که می‌شه یه لقمه نون خالی زهرمار می‌کنیم. ماها خیلی خریم که نمی‌فهمیم تو مملکت چی می‌گذره!  
یکی از اطرافیان تأیید می‌کرد و می‌گفت:  
— آره والله، راست می‌گه.

کسی که می‌خواست روسفید به خانه‌اش برگردد، ادامه می‌داد و می‌گفت:

— والله جون یه دونه بچه‌ام... تو زمان طاغوت که نمی‌داشتند ما بفهمیم چی می‌گذره، یه لقمه نون با هزار زحمت به دست می‌آوردیم و به تنهایی می‌خوردیم، و از اون طرف هم توسری‌های بالاسری‌ها را تحمل می‌کردیم، بعدشم انقلاب کردیم و گفتیم داغونشون کردیم ولی چی نصیمون شد؟ باد هوا...

دیگری با صدای نکره‌ای گفت: برای اینکه نتونستیم همه بالاسری‌ها را چپشونو بکشیم.

آن‌که چند تار موی سپید هم در میان موهای ژولیده‌اش دیده می‌شد، غمگینانه می‌گفت:

— باید فکری کرد، چند شب دیگه هم عیده و ما آس‌وپاس.

گلایه‌ها همین‌طور ادامه داشت. هرکسی زور می‌زد تا دردش را با کلمات بیان کند.

باینکه همه گفتارهایی که با بغض و کنایه بیان می‌شد، وجه اشتراکی در مسئله حاد بیکاری و نان داشتند ولی تنوعی که در کلمات به کار می‌رفت جلوه‌ای خاص به این اجتماع کارگری می‌داد.

به ظهر وقتی نمانده بود و به مراتب هوا سردتر شده بود که زمزمه‌ای در میان جماعت بیکار درگرفت.

هشت نماینده از اداره کار برمی‌گشتند. هرکدام از آن‌ها به نمایندگی کارگران بیکار یک شرکت انتخاب شده بودند که برای گفت‌و شنود به نزد وزیر کار وقت رفته بودند.

در همین وقت صدای رسای یکی از کارگران بلند شد و گفت:  
— بچه‌ها جمع بشید، بیاید ببینیم اینا برامون چی آوردن، سنگک یا تافتون؟!

آن‌هایی که نشسته و در حال چرت زدن بودند، به‌شتاب از جا برخاستند و امیدوارانه به سمت صدا چشم دوختند. عده‌ای هجوم آوردند به طرف محل ورودی محوطه، که اصلاً دروپیگری نداشت.

نماینده‌ها را دیدند که مغموم و شکست‌خورده به نظر می‌رسیدند. جماعت با چهره‌های نماینده‌ها به غیر از دو سه نفرشان ناآشنا بود. نمی‌دانستند که مابقی از طرف چه کسانی به نمایندگی آن‌ها انتخاب شده‌اند. کسی اعتراضی نکرد، زیرا هرکس که ناآشنایی چند تنی از نماینده‌ها را احساس می‌کرد به خیال اینکه ممکن است فقط برای او ناآشنا باشند، حرفی نمی‌زد. جماعت بیکار با اشتیاق به دور نماینده‌ها حلقه زدند و به لب‌هایشان خیره شدند. یکی از نماینده‌ها که به نظر مسن‌تر از مابقی می‌آمد با بلند کردن هر دو دستش جماعت را به سکوت دعوت کرد. اندکی بعد سکوت بر خانه کارگران حکم‌فرما شد. حتی کسانی که در نزدیکی گنداب‌ها به‌گوش ایستاده بودند، وزوز پشه‌ها را به‌وضوح می‌شنیدند.



همه نگاه‌ها به دهان نماینده‌ای که قصد سخنرانی داشت، دوخته شده بود. هر لحظه‌ای که می‌گذشت درجه انتظارشان بالاتر می‌رفت. می‌خواستند بدانند دیدار نماینده‌ها با وزیر کار به کجا ختم شده است. نماینده سخنران با سیمای آفتاب‌خورده و گندم‌گونش اطراف را از نظر گذراند، وقتی که دیگر زمزمه‌ای هم شنیده نمی‌شد و همه لب‌ها بسته و گوش‌ها آماده شنیدن بود، بار دیگر دست‌هایش را بلند کرد. با بانگی رسا اما لرزاننده گفت:

— دوستان عزیز گوش کنید! ما الان از پهلوی وزیر کار می‌آییم، آقای وزیر قول دادند که در اسرع وقت به خواست‌های ما رسیدگی بکنند... بقیه آقایون نماینده هم حضور داشتند، من به آقای وزیر گفتم که الان اکثر کارگران بیکار نان شب ندارند بخورند و خلاصه وضعشان قمر در عقرب است، باید هرچه زودتر فکری بکنید...

مکتی کرد و لرزش صدایش، وقتی که گفت «به‌اش گفتم که آقای وزیر اگر از طرف این کارگران عکس‌العملی رخ داد، شما مسئول آن هستید» دو چندان شد.

پچ‌پچی به آرامی در جماعت درگرفت. نماینده از فرصت استفاده کرد و نفسی تازه کشید و سپس ادامه داد:

— گفتم که الان چهار پنج‌هزار کارگر بیکار در اینجا جمع‌اند و منتظر شمایند تا بیایید و برایشون سخنرانی کنید، گفتم که این چهار پنج‌هزار یک‌سوم تعداد بیکاران این شهر هم نمی‌شوند، آگه این‌ها بریزن تو خیابون و یا دست به تظاهرات بزنند شما چکار می‌کنید؟

ادامه داد:

— می‌دونید آقای وزیر چی گفت؟

جماعت که نمی‌دانستند وزیر چه جوابی داده است، با سکوتی که کرده بودند، نماینده را به ادامه سخنانش واداشتند. نماینده با دهان کف‌کرده به حرف‌هایش ادامه داد و گفت:

— گفتند که کارگران شریف و خداپرست ما این کارها را نمی‌کنند، اگر هم عده‌ای اخلال‌گر و ضدانقلابی می‌نوشون نفوذ کردند و اونا رو به تظاهرات تحریک کردند، سه چهارهزار تا که هیچ است، اگر سی‌هزار تا هم باشند ما را باکی نیست، اینا فقط به انقلاب اسلامی ما خیانت می‌کنند!!

جماعت که سراپا گوش بودند با شنیدن آخرین کلمات سکوت را شکستند. اظهارنظرها شروع شد و هرکس به بغل‌دستی‌اش حرفی می‌زد. در این میان هم قنبر بود که رو کرد به موسی و آهسته گفت:

— آره ارواح باباتون! آگه ما دست به تظاهرات بزیم خایه‌های همه‌تون جفت می‌شه، همون‌طور که خایه‌های ممد دماغ رو جفت کردیم. می‌گه باکی نداریم!

پوزخندی هم زد.

نماینده سخنان بار دیگر دو دستش را به علامت سکوت بلند کرد و در همان حال گفت:

— ساکت، ساکت خواهش می‌کنم، یه کمی دندون رو جیگر بذارین تا ما یه راهی پیدا کنیم.

ندایی از میان توده منتظر برخاست که می‌گفت:

— چه راهی بابا... ما الان نون شب نداریم بخوریم، زندگی لاگردار هم با این همه دنگ و فنگش فقط به ماها فشار می‌آره، آخه مگه جیگر ماها از سنگه که هی دندون روش بذاریم...  
جماعت نماینده را فراموش کرده بودند و به سخنان مؤثرتر این همکار بیکارشان گوش می‌دادند.

ادامه داد:

— اگه راهی هم باشه این خود ما هستیم که جاده شو باید بکنیم، والله راس می‌گن که کار دنیا برعکسه... موقع شلوغی‌ها این ماها بودیم که همیشه در صف جلوی تظاهرات جلوی بارون گلوله می‌رفتیم، الان که به اصطلاح پیروز شدیم در عقب سر همه هستیم.

سخنانش که به ظاهر تمام شد، با ترس نگاهی به مأمورای کمیته انداخت که در گوشه‌ای از محوطه ایستاده بودند و طبق معمول گوش‌هایشان ساییده بود.

یکی دیگر که آدم ساده‌ای به نظر می‌رسید، در جواب ندای اعتراض‌آمیز همکار بیکارش گفت:

— آخه لامروت، انتظار داری که یک‌شبه کار همه رو درست کن!

دیگری گردن کشید و در جواب سخن آدم ساده گفت:

— چرا الان کار حاجی‌ها و خرپول‌ها درسته، ولی فقط کار ماها از بیخ

خرابه؟!!

پیرمردی که از لحن حرف زدنش به نظر می‌رسید دندانان در دهان ندارد و فک بی‌ریختش مدام به چپ و راست کشیده می‌شد و پیشانی پرچروکش

جای سالمی نداشت، با صدایی که زور می‌زد به گوش هم‌قطارانش برسد، گفت:

— برادر من! کسی انتظار نداره یک‌شبه کارها رو درست کنن، اما باید دید که کی می‌خواد به ما فکر کنه و کارهامونو روبه‌راه کنه...

با کهولت سنی که داشت معه‌ذا کلمات را سنجیده بیان می‌کرد و افکارش نسبت به دیگران مترقی‌تر بود. زیرا که مأموران کمیته یک لحظه از او چشم برنمی‌داشتند. پیرمرد نگون‌بخت سخنانش را ادامه داد:

— من که می‌گم هیشکی غیر از خود ما که از غم همدیگه باخبریم، به فکرمون نیست... من خودم هفت سر عائله دارم، کرایه‌نشین هم هستم، الان شش ماه هم هست که بیکارم، تو این مدت برای سیر کردن شکم زن‌ویچه‌ام حتی چاه مستراح هم خالی کردم، از همه هم انقلابی‌تر بودم، ولی وقتی شب‌ها شرمنده به خونه برمی‌گردم فقط به فکر شکم زن‌ویچه خودم نیستم، به فکر همه هم‌قطارانم هستم که تو این وضعیت دیگه روشن نمی‌شه از این‌واون قرضی بگیرن...

جماعت تکانی شدید در خود دیدند، موج آلوده به اعتراض بالا می‌رفت. اکثراً دست‌ها را بلند کرده و مشت‌ها را تکان می‌دادند. از گوشه‌وکنار هم دشنام و ناسزا بود که شنیده می‌شد. بر شدت تکان افزوده می‌شد که صدایی مثل خروس بی‌محل از میان جماعت برخاست که می‌گفت:

— برای سلامتی امام خمینی صلوات بلند بفرست!

جماعت از حرکت و تکاپو ایستاد. گویی طوفانی است نوحاسته که گردبادی عظیم در جهت مخالفش، سدی چون کوهی بزرگ برافراشت و از یورشش بازداشت.

صلوات جسته و گریخته‌ای فرستاده شد که هماهنگی نداشت.

سپس یکی دیگر از نماینده‌ها که مرد چاق و کوتاه‌قدی بود و حالات چهره و رفتارش بیشتر به واسطه‌ها و دلال‌ها شباهت داشت، وقتی که از روی تپه کوچکی که وسط محوطه قرار داشت، بالا رفت، هر دو دست را بلند کرد. تپه کوچک در حکم تریبونی بود که نه میکروفونی داشت و نه سخنوران خوبی که بر روی آن موعظه کنند. جماعت با دیدن او پس از چند لحظه‌ای، سکوت اختیار کردند. نماینده با صدایی که برای شنوندگان بیکار و عصیان‌زده، ناآشنا می‌نمود، شروع به سخن‌پراکنی کرد. می‌گفت:

— آقایون لطفاً چند دقیقه ساکت باشید! منم یه خبرهایی دارم که همکار عزیزمون براتون نگفتن، آقای وزیر به غیر از اون فرمایشاتی که گفتند، اضافه کردند که ما می‌خواهیم از روی تعداد اولاد و مدت بیکاری به همه آن‌هایی که بیکار شده‌اند وام بدیم...

صدای موسی از میان جماعت برخاست که گفت:

— چقدر می‌خوان بدن؟! —

نماینده با چشم‌های پلقلیده‌اش موسی را برانداز کرد، و وقتی این سؤال را در چهره تک‌تک مستمعین دید صدایش را که گویی گرامافون‌نویس قدیمی تنظیم کرد و گفت:

— گفتند که برای متاهلین نهصد تومن و بابت هر اولاد پنجاه تومن  
مجردین هم هفتصد تومن...

... آقایون چی از این بهتر؟!

صدای منفوری بلند شد که می‌گفت:

— اینا می‌خوان با این صدقه‌سری‌ها ماها رو از هم جدا کنن، شاید یکی  
نه زن داشته باشه و نه بچه، اما نون‌بیار مادر و خواهر و برادر باشه... این  
پول‌ها به درد خودشون می‌خوره!

چند نفری حرف‌های او را تأیید کردند که یکی‌شان موسی بود.  
نماینده چاق بانگ زد که:

— ساکت! ساکت! آقای وزیر گفتند که از قول من بگوئید عیدتان مبارک،  
گفتند این وام را هم به این شرط می‌دهیم که دوستان کارگر هر وقت به  
سرکارهایشان برگشتند، هر ماه ده درصد از حقوقشان بابت وامی که گرفتن،  
کم می‌شه... خب راضی هستید؟ من که به خدا راضی‌ام.

گمان می‌رفت که همه راضی باشند، ولی با سکوتشان نماینده را به  
شرمندگی واداشتند. صدای پرنفرتی برخاست که گفت:

— آخه بشکه! تو که کارگر نیستی که راضی باشی!

نماینده که صورتش پر از دانه‌های عرق شده بود، یکریز سخن می‌گفت:  
— آقای وزیر گفتند که آن‌هایی که مسلمان‌اند به حرف نامسلمونا گوش  
دندند و فریبشان را نخورند، گفتند که این وضع را بالاخره و به امید خدا  
یه‌جوری سر کنید، اگه می‌تونین با قرض‌وقوله فعلاً امورات خود را بگذرونید،  
انشاءالله تا دو سه روز دیگه و حداکثر تا دو سه روز بعد از عید به حساب

همه می‌رسیم! شماها فقط پرونده‌ها تونو درست کنید، با ذکر آخرین حقوقتان و نام کارخونه و محل کارتان، تعداد اولاد و مدت بیکاری، با این پرونده‌ها به کار همه می‌رسند، بعداً...

موسی به یاد چشمان درخشنده و خشک پسرش عیسی افتاد، که بعد از خرید نسیه دیشب جلای خاصی پیدا کرده بود کلمات «قرض و قوله» در ذهنش بالا و پایین می‌رفت.

بار دیگر صلواتی فرستاده شد و پچ‌پچ جماعت را قطع کرد. نماینده چاق که سعی می‌کرد عرق صورتش را هرچه زودتر خشک کند تا مبادا هوای سرد زمستان ناخوشش کند، از تریبون خاکی پایین آمد و با ژست مضحکی که گرفت برای یکی از مأمورین کمیته دستی به علامت برادری تکان داد. درددل‌ها شروع شد و بحث‌ها دوباره شدت گرفت.

در این هنگام بود که صدای ضعیف و تب‌آلودی که سعی می‌کرد دیگران را مخاطب قرار دهد، شنیده شد که می‌گفت:

— برادرا، هوشیار باشید! به گفته امام آدمای فرصت‌طلب و خائن در میان ما نفوذ کردند و می‌خواهند ما را تحریک کنند، بدونید که آگه کسی گفت اینا همش وعده سرخرمن می‌دن، کمونیست و ساواکی‌اند، اینا همشون لامذهبانده، نذاریدشون حرف بزنند، هرچی اما می‌گه گوش کنید تا درِ ناز و نعمت بروتون واز بشه!!

دو مأمور کمیته که گویی رضایتشان جلب شده بود و کمی خیال خود را راحت می‌دیدند، لبخندی زدند.

ولی جماعت توجه چندانی به سخن غرض‌آلود شخص اخیر، که آن‌ها را مخاطب قرار داده بود نکردند. عده‌ای با بی‌حوصلگی نالیدند:

— او... هوو!!

نماینده‌های دیگر هم به نوبت آمدند و بر روی تپه‌خاکی قرار گرفتند و کلمات مشابه را تکرار کردند، و یکی‌یکی، به قول یکی از بیکارها «جیم» شدند. با رفتن نماینده‌ها موج بحث و اعتراض دوباره بالا رفت.

قنبر که از این دادوبیدادها به تنگ آمده بود رو کرد به موسی با صدای حزن‌آلودش گفت:

— نگفتمت موسی! این جروبحث‌ها که فایده‌ای نداره، بیا بریم در خونه آیت‌الله...، شاید اونجا یه پولی به مون بدن.

موسی که هنوز چشمان معصوم عیسی از ذهنش محو نگشته بود، مثل آدمی که کتکش زده باشند، با تعمقی توأم با درد به جماعت نگاه کرد و گفت:

— یه کم دیگه صبر کن ببینیم آخرش چه می‌شه.

قنبر به یأس موسی پی برده بود. او هم به جماعت هم‌قطار چشم دوخت.

هممه‌ای در میان جماعت بسان آتشی شعله کشید. نگاه‌ها بدان طرف جلب شد تا ببینند این آتش از چه هیزمی برمی‌خیزد. دیدند مردی با چهره برافروخته، عده‌ای را به دور خود جمع کرده و با کلماتی چون گلوله سخن می‌راند. از فرط هیجان گاهی صدایش در گلو می‌گرفت و تنها لب‌هایش بالا و پایین می‌شد. مستمعین سخنانش را به گرمی حس می‌کردند.

مرد برافروخته می‌گفت:



— من در اینجا انگار آدم کوری هستم، در تمام عمری که با کار و زحمت گذشت، زندگی را ما تأمین می‌کنیم، اما خودمون نمی‌دونیم چه خوبی‌ای این زندگی دارد که ماها نمی‌فهمیم، آره تنها چیز زیادی که ما تا به حال، بعد از این هم داریم ارباب‌های جورواجور است، همیشه یه عده‌ای با یه اسم تازه می‌آن و برای ما تکلیف معین می‌کنن!

با دست به حضار اشاره کرد و چنین ادامه داد:

— من به شماها می‌گم! حرف من حرف شماس! من می‌گم که این بازی‌ها سرم نمی‌شه، بگذار بگند کمونیست، اولاً هم اینو می‌گفتن که در کارخونه و هر جای دیگه ماها را از هم جدا کنن، پس حالا برای چی می‌گن؟... هرچی که اونا ازش وحشت دارن، من هم همونم!... آخه غیر از تهمت زدن کارهای دیگه‌ای ندارن بکنن!... اما دیگه کور خونندن، من دیگه دو تا چشم باز دارم.

مکشی کرد. وقتی دوباره شروع کرد به گفتن، بر طنین صدایش افزوده شد. درواقع داد می‌زد:

— ایها الناس! من گشنه‌ام، بیچه‌هام نون خشک می‌خورن، آخه لامصبا تو این شب عیدی زن و بیچه‌ام لباس نو نمی‌خوان!... صاحب‌خونه صلوات نمی‌خواد، کرایه خونشو می‌خواد!...

اشکش درآمد و با بغض فشرده ادامه داد:

— همین دو سه هفته پیش یکی از بیچه‌هام مرد!... می‌دونید برای چی؟... برای اینکه پول نداشتم رماتیسمش رو درمان کنم، طفلی موقع بازی کردن توی کوچه افتاده بود توآگوا!... صاحب‌خونه‌مان هم که ناسلامتی حاجی هم

هست و مدام سنگ جمهوری اسلامی رو به سینه اش می زند، حاضر نشد به خاطر اینکه من چهار ماه کرایه خونه ام عقب افتاده بود یه کمی پول به ما قرض بده تا خرج دوا و درمون بچه کنیم!... اون وقت با این وضع کمرشکن، هی می گن شماها چقدر انتظارتون زیاده!... می خوام بینم کی می گه اینا همش وعده سرخرمن نمی دن!... ایها الناس اینا همش وعده سرخرمن می دن! کجای کارید!... به شرافت کارگرم قسم که من این خرپولها را می شناسم!

در همین وقت، باز همان صدای ضعیف که گویی از بخار معده بلند می شود، شنیده شد که به مرد برافروخته اشاره می کرد. می گفت:

— برادرا!... این کمونیسته! لامذهبه!... مردیکه ناشکر، چه خبرته!... برادرا نذارید حرف بزنه...

عده ای با چشم غره رشته کلام تحریک آمیزش را قطع کردند. یکی دو نفر هم به تندلی گفتند:

— خفه شو!

سخنان جانکاه و پر از درد مرد برافروخته اطرافیان را هم بدان سو کشاند. به طوری که همه به گرد او جمع شده بودند. مستمعین که حالت تغییر به شان دست داده می شد، مردد مانده بودند که چه کنند؟

سخنان مرد برافروخته مثل صدای ضربات پتکی که بر سندان می کوبند، در گوش شنوندگان طنین می انداخت.

مرد برافروخته گونه های مرطوبش را پاک کرد و بار دیگر کلمات آتشینش را از اعماق قلب پرکینه اش به سوی حضار پرتاب کرد. این چنین می گفت:

— آره، اینا همش وعده می‌دن و از یه طرف هم با هزار کلک ما را از هم جدا می‌کنن، تا ما نتونیم با اتحادمون حق واقعی خودمون رو به دست بیاریم!... هرکس با من هم‌صداس دنبالم می‌آد، هرکس هم نیست همین جا واسه و هی صلوات بفرسته تا از آسمون براش مباره!...

لبانش به‌سختی می‌لرزیدند و بغض فشرده‌اش گلویش را رها نمی‌ساخت.

یکی از حضار که مرد برافروخته را از دیرباز می‌شناخت و سال‌ها با او کار کرده بود، رو کرد به هم‌قطارانش و گفت:

— بچه‌ها این‌طوری نمی‌تونیم حقمونو از این خرپول‌ها بگیریم! سرده‌سره خرپول‌ها را از اینجا فراری دادیم حالا نوبت اعضای تیم خرپول‌هاست که باید نابودشون کنیم، باید دست به راه...

مرد برافروخته که نفسی تازه کرده بود چشمان بی‌رمق و نیمه‌بازش را به حضار دوخت و با همان حرارت ادامه داد:...

جماعت که گویی آهن ذوب‌شده و داغی بود، می‌خواست سیل‌آسا به کوچه‌ها و خیابان‌های تمیز محله‌های اعیانی سرازیر گردد. تشنج شدت گرفت و ولوله و همهمه در هم آمیخت. از سویی دیگر سروکله هراسان یکی از مأمورین کمیته، جماعت را به وحشت انداخت وقتی که دیدند هنگام گام برداشتن‌های سریع به این سو، کلتش از زیر کت چرمی و سیاه‌رنگش نمایان شد. وقتی به میان غلغله جماعت رسید، مرتب داد می‌زد:

— من پاسدار انقلابیم!...

با خشونت تمام از میان جماعت فشرده و مغشوش، خود را به مرد برافروخته رساند که همچنان مثل رعد می‌غرید. تلاش بسیاری نمود تا بلکه بتواند مرد برافروخته را خاموش کند، اما نمی‌توانست.

جماعت برانگیخته دوباره در حال تکان خوردن بود، تکانی که گسستن زنجیرهای اسارت و بندگی را در پی داشت.

پاسدار انقلاب دستش روی کلت قرار داشت و همکار دیگرش با سوت کش‌داری او را متوجه این سو کرد که خطر زوزه‌کشان به جلو می‌رفت. آن یکی پاسدار هم آمد و مدتی با یکدیگر درگوشی حرف‌هایی زمزمه می‌کردند. سعی می‌کردند جماعت به جوش آمده را گاه با صلوات و گاه با دشنام‌های رکیک متفرق کنند. بعد مثل گرگ درنده‌ای که به شکار حمله می‌کند، به طرف مرد برافروخته هجوم آوردند.

او را از تپه‌ی خاکی به پایین کشیدند تا پوزبندش بزنند. سپس یکی از پاسدارها با صدایی که از ترس می‌لرزید فریاد زد که:

— هرکس مسلمونه و به امام ارادت داره، صلوات می‌فرسته!

چند تنی صلوات فرستادند ولی صدایشان در همه‌ی جماعت محو شد. مرد برافروخته برای یک دقیقه هم دهانش بسته نمی‌شد. با حرارت بیشتری کلمات را چون قطرات درشت باران بر سروروی جماعت می‌ریخت. تشنج و همه‌ی یکی شده بودند و رود مذاب خشم جاری شده بود. مشت‌های گره‌خورده‌ی کارگران بیکار مثل صنفیر گلوله‌ای هوا را می‌شکافت و زمین خانه‌ی کارگران را به لرزه انداخته بود.

در همین وقت غرش دو تیر پیاپی شنیده شد. جماعت به نفس افتاده از نفس افتاد، و همه مثل صاعقه زدگانی بر جایشان خشک شدند.

وحشت بر خانه کارگران حکمروایی می‌کرد. همه بی‌حرکت به هفت تیری که در دست یکی از مأموران کمیته بود خیره شدند. حتی آن‌هایی که در نزدیکی گنداب‌ها ایستاده بودند وزوز پشه‌ها را هم نمی‌شنیدند.

سکوت مطلق همه را نگران کرده بود، حتی مأمورین کمیته را.

ولی این سکوت شکسته شد وقتی که بانگ رسای مردبرافروخته در فضا تکرار گشت و به دل‌ها امید بخشید. این چنین فریاد برمی‌آورد:

— ما یه دشمن داریم اونم ثروتمندای خون‌آشام هستن!... هرکس با ما دشمنه دوست اون‌ها حساب می‌آد، حالا هرکی می‌خواد باشه!...

مشت سریع و سنگین یکی از مأمورین کمیته بر دهان مرد برافروخته فرود آمد و گلوی خشک او را از خون گرمش تر کرد. موسی که رنگ چهره‌اش از خشم سرخ شده بود، داد زد و گفت:

— این نامردیه!... مگه چی گفته که با کتک از اینجا می‌برینش!

جماعت وحشت‌زده به این مشاحره، با بغض و کینه نگاه می‌کردند. قنبر سرش را با تأسف تکان داد و درحالی‌که سعی می‌کرد بغضش را فراموش کند با طعنه گفت:

— شاید می‌خوان از ما مستضعفین دفاع کنن!

مرد برافروخته را که بردند، چند تا مسلسل‌چی، که بازوبند پاسداران انقلاب بر بازوهایشان خودنمایی می‌کرد، سروکله‌شان پیدا شد.

می خواستند جماعت را متفرق کنند و صلوات بهترین حربه‌ای بود که در اختیار داشتند، هرچند که انگشتانشان بر ماشه‌های مسلسل آماده فشار بود. هنگام صلوات فرستادن به لب‌های مستضعفین خیره می‌شدند تا ببینند چه کسی صلوات نمی‌فرستد.

به دنبال بهانه‌ای بودند تا بگویند «کسی که صلوات نمی‌فرستد، کارگر نیست، کمونیست است!» آنگاه یک آتش‌بازی حسابی راه بیندازند.

موسی به هنگامی که می‌خواستند مرد برافروخته را به کمیته ببرند، قصد داشت اعتراض کند، ولی قنبر همان‌طور که به پاسداران تازه از راه رسیده انقلاب نگاه می‌کرد، جلویش را گرفت و توضیح داد که:

— وضع ناجوره، چیزی نگو که به‌عنوان ضدانقلابی مثل همین بینوا می‌برنت کمیته!

موسی با نگاه اسف‌بارش مرد برافروخته را بدرقه کرد.

جماعت در حال پراکنده شدن بودند که ناگهان کاغذهای سفیدی در فضا پخش شد.

بیکاران با شنیدن کلمه اعلامیه، شوق‌زده هجوم آوردند. اعلامیه‌ها بر سرودست می‌نشست. گویی کبوتران سفیدی بودند که بر بام‌های کاهگلی و باران‌خورده یأس‌زدگان می‌نشستند.

هرکس که یکی از ورقه‌های سفیدرنگ به دستش می‌رسید، هیجان‌زده به آن می‌نگریست.

یکی هراسناک فریاد زد:

— بچه‌ها این اعلامیه‌ها کمونیستی‌اند! نخونیدشون! پاره‌شون کنید!

علامت داس و چکشی که بر بالای اعلامیه‌ها حک شده بود، هیجان بعضی‌ها را بیشتر می‌کرد.

زمزمه پاره کردن، تعدادی را که فقط استاد صلوات فرستادن بودند، وادار کرد تا اعلامیه‌هایشان را بدون آنکه بخوانند، پاره کنند. در مقابل عده‌ای دیگر که می‌خواستند از مطالب اعلامیه‌ها سر در بیاورند، و هنوز صورت‌هایشان از خشم سرخ بود و گرمی سخنان آتشین مرد برافروخته را در قلب‌هایشان حس می‌کردند، اعلامیه‌هایی را که به دستشان رسیده بود، تا کرده و در جیب‌ها پنهان می‌کردند تا در وقت مقتضی بخوانند.

موسی وقتی این کار را انجام داد به قنبر نگریست که در مورد تکلیف اعلامیه‌ها مردد بود، بالاخره او هم اعلامیه را تا کرد و در کلاش نهاد و به سر گذاشت و بعد هم خندید.

\*\*\*

وقتی که نیم کیلو ماست و دو قرص نان خریدند، راهی پارک عمومی شدند تا ناهار را در آنجا بخورند و دمی را روی چمن‌هایش به استراحت بگذرانند. هردو از واقعه‌ای که در خانه کارگران اتفاق افتاده بود، آزرده بودند و سعی می‌کردند صحنه‌ای را که مأموران کمیته، مرد برافروخته را می‌زدند و می‌بردند فراموش کنند. اما، فایده‌ای نداشت.

ظهر بود و خیابان‌ها شلوغ، نوجوان‌هایی که کتاب در زیر بغل داشتند از مدرسه برمی‌گشتند، و شادمان از خیابان‌ها گذشته و خود را از گذراندن چهار ساعت طولانی در مدرسه کسل نشان می‌دادند. رفت و آمد ماشین‌های سواری هم بر ازدحام خیابان افزوده بود.

پلاکاردهای پارچه‌ای و کاغذی بر درودیوار خیابان خودنمایی می‌کرد، که گاهی بر اثر وزش باد می‌رقصیدند.

مضمون اکثر پلاکاردها بر محور جمهوری اسلامی می‌چرخید. به درودیوار خیابانی که موسی و قنبر از آن می‌گذشتند و شلوغ هم بود، عکس‌ها و شعارهای کج و معوجی با تنوع بسیار بر دیوارهایش نقش بسته بودند. گویی شهر در قالبی تازه فرو رفته بود. تقریباً هر روزش این چنین بود، تنها چهره‌های معدودی عوض می‌شدند و رنگ‌ها تغییر می‌یافت. سپس رنگ دیگری با همان تیرگی رنگ‌های قبلی، قیافه شهر را عوض می‌کرد و خود را در قالب‌های تازه جا می‌انداخت.

حتی مغازه‌های بزرگ و پرتجمل، با اعلان‌های رنگارنگ و بزرگ و کوچک، پیروزی انقلاب اسلامی را تبریک گفته بودند. مثل سال‌ها پیش از این، که در ششم بهمن هر سال، انقلاب سفید شاه خائن را تبریک می‌گفتند. و یا به مناسبت فرارسیدن روز تولد ولیعهد حرامزاده حراج بیست درصد تخفیف راه می‌انداختند. حال بعد از مدت‌ها تعطیل، درب‌های آهنی کرکره‌دار مغازه‌ها را گشوده بودند و با آگهی‌های تجاری، که بر سردر مغازه‌هایشان نصب کرده بودند، خود را برای فصلی تازه از فروش آماده می‌کردند.

موسی، در حالی که پاکت نایلونی را که نیم کیلو ماست در آن بود، در دست داشت، جلوی مغازه بزرگ و شیکی ایستاد که از آن خاطراتی در ذهنش داشت.



قنبر هم که دو قرص نان را به دست داشت در کنارش ایستاد و به مغازه خیره شد. هردو توجهشان به اعلانی که به سردر مغازه نصب بود، جلب گردید. موسی زیرلبی اعلان را خواند:

— «در بهار آزادی، جای شهدا خالی... از حراج بزرگ و باشکوه ستاره آبی دیدن فرمایید.»

خنده‌اش گرفت، خنده‌ای که از کینه و خشم لبریز بود.  
از خودش پرسید:

— شهدا اسمشون پول‌سازه؟

به داخل مغازه که نگاه می‌کردند، برق نگاهشان با بهترین اجناس زینتی و البسه قشنگ و همه رقم جنسی که تماماً بنا بر گفته خود فروشنده‌اش خارجی هستند و مخصوص مشتریان ادکلن زده و پول‌دار بود، خصمانه برخورد می‌کرد. در این موقع خودشان را بی‌چیزتر از همیشه درمی‌یافتند.

دو شب دیگر به عید نوروز نمانده بود. مغازه‌ها از مشتری‌های جورواجور پر بود، می‌آمدند و با دست پر می‌رفتند. هنگامی که از کنار موسی و قنبر یکی دو تا از این ادکلن زده‌ها رد می‌شدند، بوی زننده عطرشان دماغ آن‌ها را می‌آزرد. بویی که از بوی تند تریاک آقا سمیع، برای موسی تهوع‌آورتر بود.

هر دو با سرووضع مندرس و کارگری‌شان، حسرت‌بار به آن‌هایی که به استقبال عید می‌رفتند نگاه می‌کردند. هرگاه زن شیک‌پوش و آلامدی از مغازه خارج می‌شد، قنبر با پوزخند نگاهش می‌کرد و ضمن اشاره به نانی که در دست داشت، تعارفی همراه با یک متلک آبدار نثارش می‌کرد.

چند دقیقه‌ای که ماندند، قنبر دستش را به شکم کشید و موسی را به رفتن خواند.

وقتی که از مغازه دور می‌شدند، موسی گفت:

— یادم می‌آد سال‌های پیش وقتی از جلوی این دکونه رد می‌شدم این قدر حرصم می‌گرفت که دلم می‌خواست یه کبریت توش بکشم و مغازه رو دود کنم بره هوا!... حالا بیشتر از هروقت دیگه دلم می‌خواد این کارو بکنم!

\*\*\*

پارک نسبتاً خلوت بود... غیر از ولگردها و بیکاره‌ها کسی دیگه در آن نمی‌پلکید. برگ‌های زرد درختان چنار بر اثر وزش باد به یکدیگر برخورد می‌کردند. پارک در آرامش عجیبی غوطه می‌خورد، که احساس کسلی و خواب‌آور ولگردها و بیکاره‌هایی را که روی چمن‌ها لم داده بودند دوچندان می‌کرد.

موسی و قنبر به پارک داخل شدند، گوشه‌ای را انتخاب کرده و خود را روی چمنش با خستگی تمام ول دادند. فضای پارک به نظر موسی مثل سابق بود. احساس رخوت توأم با التهابی که هرگاه به اینجا وارد می‌شد و به او دست می‌داد، این بار عمیق‌تر بود.

به یادش آمد، وقتی که در شرکت ساختمانی که همین نزدیکی‌های پارک بود، کار می‌کرد، هر روز ظهر به اتفاق چند نفر مثل خودش، برای ناهار خوردن، که اغلب نان و ماست بود، می‌آمدند. و بعد هم چرتی می‌زدند و راهی محل کار می‌شدند.

قنبر پلاستیک مربع شکل را که به مانند سفره‌ای بود، از جیب گشاد پالتویش درآورد و روی چمن پهن کرد. کیسه ماست روی آن گذاشته شد و همچنین نان‌ها. لقمه‌ها گرفته شد و در کیسه ماستی فرو رفت و در دهان چیده شد و لای دندان‌ها خرد گشت و آنگاه از گلو پایین خزید.

صدای قورقور شکم قنبر دیگر شنیده نمی‌شد. در حین اینکه ناهار را می‌خوردند، گاهی هم صحبت‌هایی بینشان ردوبدل می‌گشت.

بعد از ناهار، دراز کشیدند. قنبر سیگار نصفه‌ای از ته جیبش پیدا کرد و روشن کرد.

گویی دود سیگار را می‌خورد، زیرا بعد از هر پک دهانش را می‌بست و تا پک بعدی باز نمی‌کرد. موسی هم نگاه امیدوارش را به آسمان دوخته بود.

تقریباً سطح آسمان از ابر پوشیده بود و مثل دیواری سنگی خورشید را در حصار خود داشت. موسی ملتهبانه فکر می‌کرد. فکر و خیال در سرش گاه صعود می‌کرد و گاه سقوط.

برای اینکه افکارش را متمرکز کند، پلک‌هایش را هم تکان نداد. زل زد به ابرهایی که جلوی تابش نور خورشید را گرفته بودند. چند لحظه‌ای که گذشت، سوزشی در چشمانش حس کرد و در همان وقت قطره اشکی در گوشه چشمش جمع شد. وقتی پلک‌ها را روی هم گذاشت، قطره اشک روی گونه‌اش لغزید.

دست‌هایش را به دو طرف دراز کرد و مانند صلیبی شد که روی چمن زرد کوبیده باشند. وزش ملایم و سرد باد که برگ‌های درختان را به هم می‌زد، پوست گونه‌اش را نوازش می‌داد.

او خود را در دنیای تاریکی دید که در فضایش معلق‌زنان به هر سویی پرت می‌شد. تاریکی‌اش با سیاهی گذشته تفاوتی نداشت. ضربان قلبش را به‌وضوح می‌شنید، که گاه تند می‌زد و گاهی به‌کندی.

در آن دنیای تاریک گذشته هم، خود را معلق‌زنان می‌دید، که به‌یک‌باره با نور هزاران مشعل فروزان روشن گشت. صدای ضربان قلبش که به‌تندی می‌زد، در همه‌مردمی که به خیابان‌ها ریخته بودند و حرکت وحشتناک تانک‌های سرکوبگر ارتشی، گم شد.

صحنه‌هایی را می‌دید که در چند ماه گذشته خود را در ساختنش سهیم می‌دانست، تظاهرات با ابعاد گسترده‌اش او را در خود حل می‌کرد، او به‌اتفاق هزاران نفر مثل خودش و قنبر در خیابان‌ها راه می‌افتادند و با فریادهای آکنده از قهر و غضب، شعار مرگ بر شاه را تکرار می‌کردند. مشت‌هایی که در هوای نکبت‌بار گذشته فشرده می‌گشت، هوای خفقان‌آور را می‌درید. صدای شلیک گلوله‌هایی که از لوله مسلسل‌های ارتشی‌ها بیرون می‌جست، و سینه‌های مالا مال از عشق و کینه ستمکشان را هدف قرار می‌داد، هر لحظه بیشتر می‌شد. چشمان شوق‌انگیزی را که به آینده‌ای روشن خیره بودند، می‌دید که چگونه برای رسیدن به آینده پر از اشک می‌شد. همچنین چشمان درخشنده پسرش عیسی را می‌دید که در میان انبوه لب‌تشنگان آزادی و آسایش، درخشش بیشتری داشت.

صدای مرگبار مسلسل‌ها، فریاد خشماگین مردمی را که موسی خود را در آن‌ها می‌دید و فریادش بیش از دیگران رساتر به گوش می‌رسید، در خود می‌بلعید، سیل خونی که راه افتاده بود، گذشته را داشت به همراه می‌برد که سدهای محکمی بنا کردند تا از پیشروی سیل خون سرخ آن‌ها جلوگیری کنند. حال به دست کی و چگونه، اینش فعلاً معلوم نبود.

او می‌دید که خون‌ها در هوا پخش می‌شدند و به درودیوار کوچه‌ها و کارخانه‌ها و مسجدها پاشیده می‌شد. ناله‌ها به شیون و زاری بدل می‌گشت و هیاهوی به‌خون‌رسیده آن‌چنان پیش می‌رفت که تمام سرزمین اجدادی‌شان به لرزه درمی‌آمد، در مقابل وحشتی که در گلوله‌های پاسداران گذشته نهفته بود، دوچندان می‌شد و با صدای رعب‌آور تانک‌ها در هم می‌آمیخت.

در همین وقت موسی از جا پرید و هراسان به اطرافش نگاه کرد. همه‌چیز به حال عادی بود، مثل سابق. آرامش توأم با رخوت در پارک گردش می‌کرد و بیکاره‌ها و ولگردها که خمیازه می‌کشیدند.

دوباره به آسمان نگاه کرد، ابرهای سنگدل تمام آسمان را پوشانده بودند، گویی خورشید را زندانی کرده‌اند. باین حال موسی گرمایش را که از لابه‌لای دیوار سنگی ابرها می‌گذشت، با تمام وجود حس می‌کرد.

به قنبر نگاه کرد که ظاهراً به خواب عمیقی فرو رفته بود و کلاهش را روی صورتش گذاشته و خرناسه می‌کشید. اضطراب هنوز در وجودش وول می‌خورد و آزارش می‌داد. فریادهای چون آتش سوزندهٔ مرد برافروخته، در گوشش صدا می‌کرد. اظهارنظرها و عقاید هم‌قطارانش در مورد بیکاری و نان و عقاید قنبر که به‌درستی معلوم نبود به چه چیز اعتقاد دارد و عقیده‌اش را که

باید رفت منزل آیت‌الله... و پولی گرفت. به یاد آورد که قبلاً از آیت‌الله... پنجاه تومان گرفته است. با خود گفت:

— فعلاً تنها راه همین است!

و وقتی بوی همیشگی و آکنده از التماس اتاقشان به مشامش خورد، تردید و دودلی را کنار گذاشت و غرور را فراموش کرد، برای اینکه خود را راضی کند، گفت:

— هیچ‌وقت غیرتم قبول نمی‌کند از اینا صدقه بگیرم، ولی فعلاً باید غرور را کم کنم. لااقل تا اندازه‌ای.

در همین وقت قنبر را با دست تکان داد.

\*\*\*

کوچه درازی به عرض پنج متر بود که انتهایش به خیابان عریضی ختم می‌شد و منزل آیت‌الله... در تقاطع آن قرار داشت. بعد از ظهر سردی بود که موسی و قنبر صدای گام‌هایشان خلوت کوچه اعیانی را می‌شکست. جوی باریکی از وسط کوچه می‌گذشت و آن‌ها برخلاف مسیر آبی که در جوی جریان داشت، می‌رفتند به طرف خانه آیت‌الله...

بوی عطر گل یاس در کوچه پیچیده بود و قنبر را که به نفسش نظمی می‌داد به سر شوق آورده بود. موسی هم وقتی به خانه‌های ویلامانندی که در دو سمت کوچه صف‌آرایی کرده بودند، و گویی او و قنبر را در میانشان می‌فشردند، نگاه می‌کرد، به تفاوت‌هایی که این محل با محل زندگی‌اش و امثال او داشت فکر می‌کرد. اوایل نسبت به این تفاوت‌های فاحش اهمیتی چندان نمی‌داد، ولی این روزها سخت به آن می‌اندیشید. شاید برای اینکه

دیگر مانند اوایل فشار کار در کارخانه را بر تن و جانش حس نمی‌کرد و فرصت بیشتری به دست آورده بود که به زندگی سخت و مشقت‌بارش، بیش از گذشته‌ها فکر کند. هرچند برای آدمی مثل او بیکاری و بازوان را به حرکت درنیاوردن، بدترین عذاب‌ها به شمار می‌رفت. ولی او کم‌کم پی می‌برد که آن‌همه سال با زحمت و به حرکت درآوردن بازوها، فقط برای زنده ماندن طی شده بود، دیگر هیچ سودی به جز وضع رقت‌بار امروزی نصیبش نساخته بود.

موسی پیش خود استدلال می‌کرد:

— چون این محل شکل ساختمان‌هایش با شکل ساختمان‌های محل ما فرق دارد، پس باید آدم‌هایی که در این محل زندگی می‌کنند با آدم‌هایی که در محل ما سکونت دارند زمین تا آسمان با یکدیگر فرق داشته باشند! به جوی آب نگاه کرد و همان‌طور که پایه‌پای قنبر به جلو می‌رفت، آهسته گفت:

— نه، آب ماها نمی‌تونه با آب اینا تو یک جوب بره.

قنبر پرسید:

— چیزی گفتی؟

موسی که باد سرد عصرگاهی بر گونه‌اش سیلی می‌زد، به یک‌باره به یاد مرد برافروخته افتاد. فکر می‌کرد که مرد برافروخته هم جزء همین تفاوت‌هاست.

رو کرد به قنبر که گام‌ها را برای رسیدن به خانهٔ آیت‌الله... سریع برمی‌داشت و گفت:

— راسی مش قنبر، اون یارو که امروز صبح مأموران کمیته زدند و بردنش، تو می شناختیش؟... بیچاره بدجوری تقلا می کرد، داد و فریادش انگار از گلوی من در می اومد... وقتی دلم برا خودم می سوزه، برای اون بیشتر می سوزه!... اگه تو می داشتی برم جلو و ازش دفاع کنم مثل خودم خوشحال می شد!

به انتهای کوچه نظری انداخت و دید که عده ای در کنار خانه ای بزرگ جمع شده اند و رفت و آمدها هم بسیار است. سپس منتظر شد تا قنبر راجع به مرد برافروخته سخن آغاز کند.

قنبر لباس گردو خاک گرفته اش را با کف دست تکان داد و بعد به حرف در آمد و گفت:

— آره می شناسمش، جوونی هامون باهش کار کرده بودم... اسمش اوس اکبره و کارش خشت مالی بود، بعد از مدتی اومد تو همون شرکتی که منم کار می کردم و مشغول شد با روزی سی تومن، بعد از چند سالی، یعنی هفت هشت ماه پیش، اون وقت هایی که کسی نمی دونست این شلوغ پلوغی ها به کجا ختم می شه اون با رئیس شرکت دعواش شد و به ناموس رئیس و به ناموس شاه هم فحش داد...

در حین اینکه قنبر حرف می زد، موسی با اشتیاق تمام گوش می داد و آرام قدم برمی داشت تا حرف های قنبر را بهتر درک کند. قنبر ادامه داد:

— اول بردنش ساواک، حسابی لت و پارش کرده بودند، چند روز هم حبس بود و بالاخره اخراجش کردن، همین طور کشکی!!... از اون روز به بعد



هم همیشه دم شرکت می‌پلکید و داد و بیداد راه می‌انداخت، بقیه کارگرا را به اعتصاب تشویق می‌کرد!... وضع الانشم که دیدی.

مکث کرد و پس از آنکه به انتهای کوچه اشاره کرد، موسی را مخاطب قرار داد و گفت:

— موسی داریم می‌رسیم، ببین چی بهات می‌گم، وقتی که رفتیم اونجا اول می‌ری دست آقا رو می‌بوسی و بعد دوتایی براش تعریف می‌کنیم که آره وضع ما این ریخته و الان هم که اینجا اومدیم نون شب نداریم برا زن و بچه‌مون ببریم... منم جای زخم گلوله رو نشونش می‌دم!

موسی که به مرد برافروخته و سخنانش فکر می‌کرد، دستوره‌ای قنبر را نشنید.

قنبر که خیال می‌کرد موسی سراپا گوش است، سخنش را این چنین خاتمه داد:

— قسم قرآن و محمد و ابوالفضل هم بخور تا یه دفعه فکر نکنه ما دروغ می‌گیم!

وقتی که به انتهای کوچه، یعنی محلی که منزل قلعه‌مانند آیت‌الله، با درخت‌های سربه‌فلک‌کشیده‌اش قرار داشت، رسیدند، موسی تفاوت‌ها را در نظرش چشمگیرتر دید.

قنبر شتابان خود را به درب آهنین خانه که جوان بیست و چندساله‌ای جلویش ایستاده بود رساند. ده بیست نفری کنار خانه می‌پلکیدند که به اصطلاح از مریدان آقا بودند. درباره همه‌چیز سخن می‌راندند، قیمت سرسام‌آور خانه‌ها و اتومبیل‌ها، درباره دین و خدا و اینکه چطور باید منافقین

را از سر راه برداشت، و یا چطور باید دست‌نماز گرفت که باطل نشود و برای مستراح رفتن چکار باید بکنند که نجس نشوند.

جوان بیست و چندساله، که کم‌حوصله به نظر می‌رسید و با قلم و دفترچه یادداشتی که در دست داشت، نقش منشی را بازی می‌کرد و مراجعین را بازخواست می‌نمود، با اخم از قنبر پرسید:

— با کی کار داری؟!

وقتی که قنبر برایش تعریف کرد که برای چه کار آمده است و با جواب منفی منشی جوان روبه‌رو شد، مظلوم‌وار گفت:

— آقای عزیز، به جان پسرم کار واجبی داریم، اون باید کمکمون کنه...

منشی جوان بانگ برآورد که:

— مردیکه! اون کیه؟... بگو آقا!

مکتی کرد و ادامه داد:

— به هر حال فرقی نمی‌کنه، گفتم که حال آقا خوب نیس، نمی‌تونن کسی

رو بپذیرند، برید فردا بیایید!

موسی عجز و حقارت قنبر را حس می‌کرد و از فرط ناراحتی لبش را

گاز می‌گرفت.

گاهی تصمیم می‌گرفت که دخالت کند، ولی خیلی زود منصرف می‌شد.

می‌پنداشت که قنبر می‌تواند بالاخره جوان را راضی کند. اما وقتی یک‌دندگی

و لجاجت جوان را می‌دید، از خشم مشتش را می‌فشرد.

قنبر عصبانی شده بود. و این عصبانیت به اکثر مراجعه‌کنندگان که قصد

دیدن آقا را داشتند سرایت می‌کرد. در همین وقت مردی به سن و سال قنبر

و با پیشانی پر از چروک، و تیپ دهاتی وارش، درحالی که بقچه‌ای در زیر بغل داشت، لنگان خود را به جوان و قنبر رساند که هنوز در حال مشاجره بودند و رو کرد به جوان و گفت:

— منزل آیت‌الله... اینجاست؟

— آره، چه کار داری؟

— اودم خمس بدم، چه کار باید بکنم؟!

جوان به محض اینکه کلمه خمس را شنید حالت چهره‌اش تغییر کرد و به خود رنگ مهربانی مالید.

دهاتی داشت با جوان صحبت می‌کرد که در یک لحظه چشمش به قنبر افتاد. قنبر در کنار موسی ایستاده بود و آهسته حرف می‌زد. دهاتی تعجب‌کنان ابروانش بالا رفت و چین‌های پیشانی‌اش عمیق‌تر شدند. آه از نهادش پرید و دروازه گوش را بر حرف‌های جوان بست و با شادمانی قنبر را صدا کرد:

— هی مش قنبر!... این چو چه اکنی؟

قنبر که یکه خورده بود، اندکی با حیرت سیمای خمس‌دهنده را برانداز کرد و آنگاه خندید. در ذهنش خاطراتی به سرعت برق نقش بستند، وقتی که خمس‌دهنده را به جا آورد هیجان‌زده گفت:

— کبلایی حسن!... احوالت!... اهل و عیال چطورن، سلامتین، از ده چه

خبر داری؟!... تو این چو چه اکنی؟

کبلایی حسن با محبت و صفای پر از سادگی روستایی‌اش، دست قنبر را فشرد و با او روبوسی کرد. بعد از چاق سلامتی شرح داد که برای چه به شهر و به اینجا آمده است.

دربارهٔ دادن خمس که در واقع مالیاتی غیرمستقیم بود می‌گفت:  
— تو اون یه ذره زمینی که برامون مونده بود کشت کردیم و الحمدالله  
محصول خوبی هم داد...

با سادگی عجیبی که در گفتار و کردارش هویدا بود، ادامه داد:  
— اومدیم شکر خدا را به جا بیاریم، به مون گفتن به این آقاهه بدیم  
بهتره، خمسو می‌گم!

به خانهٔ آیت‌الله اشاره کرد. جوان به کناری ایستاده بود و به آن دو زل  
زده بود. کبلایی حسن وقتی از قنبر پرسید برای چه کاری اینجا آمده، با همان  
سادگی اش می‌پنداشت که او هم برای دادن خمس آمده است، ولی قهقههٔ قنبر  
به او فهماند که اشتباه می‌کند.

قنبر درحالی که می‌خندید، سعی می‌کرد غوغای درونش را از نظر  
هم‌ولایتی اش پنهان سازد.

خنده اش که تمام شد، به کبلایی حسن گفت:

— ای بابا! پولمون کجا بود که پیام نصفش رو به این آقا تقدیم کنم...  
برای کار دیگه‌ای اومدیم، می‌خوایم در مورد یه کاری از آقا مصلحت بخواهیم!  
قنبر نمی‌خواست که هم‌ولایتی اش بو ببرد که او برای گرفتن صدقه آمده  
است، آن‌هم بعد از دوازده سال دوری از ولایت. می‌دانست که کبلایی حسن  
وقتی به ده برگشت برای همه تعریف می‌کند که او را دیده است!

جوان بیست و چندساله که حوصله اش سر رفته بود، خود را به هم‌ولایتی  
قنبر رساند و گفت:

— مشدی!... آخرش می‌خواهید چه کار کنید؟... ما وقت زیادی برا  
این جور کارها نداریم، الان آقا هم برا نماز می‌رن بیرون.  
کبلایی حسن چین‌های پیشانی‌اش به همان شکل اولیه‌اش برگشتند.  
درحالی‌که هنوز از شوق دیدار قنبر شاد بود، از او اجازه خواست تا کارش را  
انجام دهد تا بعد از اینکه از نزد آقا برگشت، بیشتر با او درددل کند.  
قنبر سکوت کرده و به اتفاق موسی به حرف‌هایی که بین جوان و کبلایی  
حسن ردوبدل می‌شد، گوش می‌داد. کبلایی حسن بچه‌اش را این دست و  
آن دست کرد و به جوان گفت.

— خب مشدی! برم تو؟!

جوان بی‌درنگ گفت:

— چقدر می‌خواین بدین؟

کبلایی حسن که سعی می‌کرد خود را شرمنده نشان دهد جواب داد:

— والا شرمنده‌ام، مبلغش ناچیزه... هزاروپونصد تومن.

و در همان حال دستش را به جیب کت مندرسش فرو کرد.

جوان که خیال خود را راحت می‌دید، با انگشتانش ضربه‌ای به درب

آهنی کوفت.

درب با صدای خشکی باز شد. مرد تنومندی با ریشی انبوه و مسلسل

در دست، پشت درب، مانند نگهبان‌ها ایستاده بود. جوان کبلایی حسن را به

دست او سپرد تا به نزد آقا برود، سپس درب، به صدای محکمی بسته شد.

پس از رفتن کبلایی حسن، موسی به سیمای منقبض و فکور قنبر خیره

شد. کمی تعجب کرد، زیرا برای نخستین بار بود که قنبر را به این حالت

می دید. تبسم همیشگی قنبر به کلی محو شده بود و جایش را به انقباض چهره داده بود.

موسی مأیوسانه گفت:

— فایده‌ای نداره، بیا از اینجا بریم!

قنبر حس می‌کرد که بر زمین میخکوب شده است. نمی‌خواست خود را سرشکسته و مأیوس ببیند. درحالی‌که به قدرت و نیروی باقی مانده‌اش که رو به اضمحلال می‌رفت، فکر می‌کرد، با نفرت عمیقی نگاهش را از خانه چون دژ آیت‌الله برید و با یک تکان خود را از جا کند. به پیشانی‌اش دستی کشید و در همان حال چروک‌های پیشانی کبلایی حسن، که حاصل عمری کار کردن در زیر آفتاب بود، به نظرش آمد. همچنین هزاروپانصد تومانی که می‌خواست به آیت‌الله خمس بدهد.

موسی منتظر بود که قنبر راه بیفتد. ولی قنبر خشمگینانه به حرف درآمد:

— پس دیگه چه کاری کنیم!... کجا بریم؟... می‌ریم اداره کار می‌گن کار

نیست، صلوات بفرست!... می‌رم دم شرکت، می‌گن صاحب شرکت با پول فرار

کرده، بازم صلوات بفرست!... می‌ریم خونه کارگرا، بازم می‌گن صلوات

بفرست!... هر جا که می‌ریم سرمونو به طاق می‌کوبند، آخ که کلافه شدم!

موسی می‌پنداشت که قنبر هم مانند خودش حسابی به فکر افتاده است.

کمی بعد، قنبر با عصبانیت به موسی اشاره کرد برای رفتن از آن محل.

و رفتند، خسته و مغموم.

\*\*\*

باد سردی که گاه به تندی می‌وزید، قنبر را وادار کرده بود که یک دستش را روی کلاه قرار دهد تا باد آن را نبرد. صدای باد مانند زوزه‌گرگی در گوشش می‌پیچید. موسی هم دست‌ها را در جیب کتش فرو کرده بود و تا نیمه سریقه چرک کت را بالا زده بود. هردو کمرها را قوز کرده و آرام در خیابان گام برمی‌داشتند، بدون آنکه مقصد و هدفی داشته باشند.

وزش باد گاهی کند می‌شد و گاهی اصلاً نمی‌وزید. در آن هنگام، آن‌ها کمی از لاک خود بیرون می‌آمدند و به اطرافشان نظری می‌انداختند. خیابانی که آن‌ها فکورانه در آن می‌رفتند، شلوغ بود و پیاده‌روها در زیر گام‌های گاه تند، و گاه کند رهگذران، فشار زیادی را تحمل می‌کرد. مغازه‌ها با نور خیره‌کننده‌شان رهگذرانی را که در فکر خرید شب عیدشان بودند، به طرف خود جلب می‌کردند. همه چیز بوی عید می‌داد، عیدی که بویش فقط به مشام کسانی می‌رسید که با اسکناس‌های ریز و درشت به خیابان‌ها سرازیر می‌شدند. عیدی که برای آدم‌هایی مثل موسی و قنبر از شب عزا هم بدتر بود.

طول خیابان را که طی کردند به چهارراه پرفت و آمدی رسیدند و در کنار بساط کتاب‌فروشی که کتاب‌های گونه‌گونی را کنار پیاده‌رو چیده بود توقف کردند. با سکوت تحمیلی که گریبانشان را گرفته بود به رهگذرانی که مثل موروملخ در آمدوشد بودند، چشم دوختند. قنبر آخرین نیمه سیگارش را هم درآورد و روشن کرد. سیگار قامتی نداشت که حسابی بسوزد، با دو سه پکی که قنبر به آن زد به ته رسید. آن را به زیر پایش انداخت و با فشار زیادی له‌لورده‌اش کرد، گویی همه تقصیرها به گردن این کون سیگار ویژه است!

موسی داشت کتاب‌های کتاب‌فروش را با چشمان خسته‌اش نظاره می‌کرد که صدای آرام قنبر او را به خود آورد. قنبر می‌گفت:

— مش موسی، من دیگه باید برم، الان شب می‌شه و ما دست از پا درازتر به خونه برمی‌گردیم، تا شب نشده باید برم که شاید از اینجا و اونجا چند تومنی قرض کنم... خدا کنه آمیزمحمد به مون بده تا اقلان نصفشو هم ببرم بدم به زن اوس اکبر.

کلامش مثل سرب سنگین بود و با تغییری که در سیمایش پدید می‌آمد، ادامه داد:

— ممکنه کمیته‌ای‌ها به این زودی‌ها ولش نکنن، زن و بیچه‌اش هم حتماً نونی ندارن بخورند، اگر هم اوس اکبر تا شب پیداش نشه، عیالش دلواپس می‌شه...، یه چاخانی می‌تونم براشون سرهم کنم تا دلواپس نشن! بعد از کمی مکث، با افسوس نفسش را هوف کرد و سپس ادامه داد:

— فردا اول وقت من تو خونه کارگرا هستم، اونجا تنها جاییه که دل آدم قرص می‌شه، تو هم حتماً بیا، کم کم دارم می‌فهمم که ماها چرا به این روز افتادیم و باید یه کارهای دیگه بکنیم!... شاید فردا یه روز دیگه باشه... خب، خداحافظ.

و رفت، به سنگینی و وقار یک کارگر زحمتکش.

بعد از رفتن قنبر، موسی خود را بیش‌ازپیش به او نزدیک حس می‌کرد. می‌دید قنبر حتی به فکر زن و بیچهٔ مرد برافروخته هم هست، درحالی‌که وضع خودش به مراتب از همه کس اسفناک‌تر بود. در آن موقع دلش می‌خواست قنبر را بغل می‌کرد و چهرهٔ بی‌تبسمش را بوسه‌باران می‌کرد. او درک می‌کرد که



فقط این رنجدیدگان زحمتکش هستند که به فکر هم‌طبقه‌های خود هستند و نه هیچ‌کس دیگر.

آخرین باری که به رفتن قنبر نظر انداخت، او را نیافت. در شلوغی پیاده‌رو گم شده بود. با چشمانی بازتر از دفعهٔ پیش به کتاب‌های روی زمین، که کنار پایش ردیف شده بودند، نگاه کرد. کتاب‌فروش که جوان بشاشی به نظر می‌آمد، از پشت شیشه‌های عینک ذره‌بینی‌اش به موسی نگاه می‌کرد و همان‌طور که به او لبخندی آکنده از مهر و وفا می‌زد، دستش را به روی کتاب‌ها می‌کشید، گویی نوازششان می‌کند.

موسی حس می‌کرد که کتاب‌ها مانند آهن‌ربایی او را جذب می‌کند. با تعمق روی جلد یکی از کتاب‌ها را زیرلبی خواند: «کارگر به پیش.» او هم رفت، سنگین‌تر و باوقارتر از قنبر در شلوغی پیاده‌رو گم شد.

\*\*\*

آخرین پنج ریالش را هم بلیتی خرید و به مقصد خانه سوار اتوبوس شرکت واحد شد. روی یکی از صندلی‌ها لمید و با دلتنگی‌ای که درونش را مثل خوره می‌خورد به مبارزه برخاست. خستگی مفرطی را در چشمانش حس می‌کرد که با حرکت کند اتوبوس هماهنگی خاصی پیدا کرده بود و به او احساس خواب می‌داد. ولی پلک‌هایش را هم تکان نداد، زیرا نمی‌خواست مانند سابق به خواب رود و دوره‌ای تازه از ندانم‌کاری‌ها و عجزها و مشقت‌ها را تحمل کند. می‌پنداشت که باید فکر کند و از هر چیزی درسی بیاموزد و هیچ‌گاه هرآنچه را که دیده و شنیده از یاد نبرد. مثلاً به یادش آمد وقتی که از منزل آیت‌الله... برمی‌گشتند از قنبر پرسیده بود:

— چرا نایستادی تا هم‌ولایتی را دوباره ببینی!

و قنبر جواب داده بود:

— وایسم که چی بشه، اون قدر دلم پره که حوصله چاق‌سلامتی را هم ندارم!... وایسم تا بیاد و برام بگه که چطور عرقی را که روی زمین ریخته تقدیم می‌کنه به آدمایی که اصلاً نمی‌شناسنش، اون وقت اگه من به‌اش می‌گفتم یا یکی مثل تو به‌اش می‌گفت که، کبلایی حسن! به جای اینکه همه پولی را که داری خمس می‌دی بیا و نصفش رو به اونایی بده که بیکارند، می‌دونم که نمی‌داد!

اتوبوس گاهی می‌ایستاد و عده‌ای مسافر را پیاده و عده‌ای دیگر را سوار می‌کرد.

موسی در افکار خود غوطه‌ور بود. به این موضوع فکر می‌کرد که کبلایی حسن هم مثل خود آن‌ها زحمتکش است و باید درد آن‌ها را بفهمد، پس چرا به قول قنبر به آن‌ها کمک نمی‌کرد؟

مدتی اندیشید تا به این نتیجه رسید که، کبلایی حسن یه دهاتیه، از شهر خبری نداره و در دهات هم کسی نیست که در او حس همبستگی را بارور کند.

اتوبوس ایستاد و شاگردراننده داد زد:

— اول زینبیه! کسی نیست؟

موسی از جا پرید و به‌شتاب گفت:

— هست! هست! نگه دار!

و خستگی ناشی از دلتنگی‌ها و خوش‌باوری‌ها را روی صندلی جا گذاشت و مثل آدمی که از خوابی طولانی برخاسته باشد از اتوبوس پیاده شد. اتوبوس که به راه افتاد، باران گرفت، موسی با عجله خود را به زیر طاق چوبی دکان کتاب‌فروشی محمدعلی، دانشجوی فقیری که همین چند روز پیش دکانش را به‌خاطر کتاب‌های گرانبهایی که با بیست درصد تخفیف می‌فروخت آتش زده بودند و روشن هم نبود که کار کدام سیاه‌دلانی بوده است، رساند.

باران به‌تدریج شدت بیشتری می‌یافت و موسی در زیر طاق دکان کتاب‌فروشی احساس امنیت خاطر می‌کرد.

پیاده‌روندگان به تکاپو افتاده بودند تا خود را هرچه زودتر به پناهگاهی برسانند. چند نفری هم که شاید کاشانه‌ای برای پناه گرفتن نداشتند به زیر طاقی که موسی پناه گرفته بود، خزیدند. یکی از خزیدگان به زیر طاق، که آدم فرتوتی بود، درحالی که از سرما می‌لرزید گفت:

— عجب بارونیه لاکردار!... خدا کنه که فقط طاق خونه‌مونو رو سرمون خراب نکنه.

صدای نگران او با آهنگ باران که گویی مارش عزا می‌نوازد، جور در نمی‌آمد.

ریزش باران اندکی کند شد و موسی برای رفتن به خانه گام برداشت، نه باران نه گام‌های بلندی که فاصله‌ها را تا خانه کمتر می‌کرد، هیچ‌کدام باعث نشدند که لحظه‌ای از فکر و خیال دور شود. این کار را دیگر نه به‌صورت

اجبار، بلکه با رغبت انجام می‌داد، زیرا خود را بیش از هر کس دیگر مسئول می‌دانست که به روزگار بد خویش بیندیشد.

همچنان که به قطرات ریز و درشت باران، که روی زمین متلاشی می‌شدند نگاه می‌کرد، در ذهنش با کلمات و گفته‌های متفاوتی که تا این لحظه شنیده بود، کلنجار می‌رفت.

سر کوچه که رسید با نوعی از هراس که به دلش چنگ می‌زد، به دکان ابوالقاسم نگاه کرد و پس از آنکه مطمئن شد ابوالقاسم سرش با مشتری‌های باران‌خورده‌اش گرم است، به تدریج بر هراسش غلبه کرد و دزدکی از کنار دکان او گذشت.

غرورش اجازه نمی‌داد که ابوالقاسم وی را نزد مشتری‌هایش به‌خاطر ندادن پول اجناس نسیمه‌ای که برده بود سکه‌ی پول کند.

باران با همان سرعت متغیرش می‌بارید. غباری از سطح کوچه به هوا برمی‌خاست و فضای غم‌انگیز محله را در خود فرو می‌برد. موسی به کوچه‌ای دیگر که پیچید، صدایی که او را به اسم می‌خواند بر جا می‌خکوبش کرد. اما هراسی به دل راه نداد. برایش مهم نبود که صاحب صدا کیست، فقط می‌خواست بداند که چه کار دارد و چه می‌خواهد!

وقتی که به پشت برگشت، حاجی معمار را که بارانی سفیدرنگی به تن داشت و چتر سیاهی را بالای سر گرفته بود، دید. حاجی به او لبخندی تعارف‌آمیز می‌زد، لبخندی که به نظر موسی به لبخند بشارت‌آمیز جوان کتاب‌فروش کنار خیابان شباهتی نداشت.

با این همه نمی‌خواست که حاجی از دست او دلخور شود. هنوز ذره‌ای احترام برایش قائل بود. چون که در جوانی مدت مدیدی برایش عملگی کرده و مزد خوبی هم به‌اش داده بود. در ضمن از ریش‌سفیدهای محله بود و همیشه جایش در انجمن خانه و مدرسه محفوظ می‌ماند. وقتی به حاجی رسید احوال‌پرسی سردی با او کرد.

باران بر سروریش می‌بارید که خواهش حاجی را با اکراه پذیرفت که از او می‌خواست در آوردن جعبه‌های شیرینی که برای عروسی دخترش خریده بود، کمکش کند. موسی با یک یاغلی که بر زبانش جاری شد، کیسه پلاستیکی بزرگی را که پر از جعبه‌های بیسکویت و شکلات و آجیل بود، به کول کشید و پایه‌پای حاجی معمار توی کوچه سرازیر گشت.

موسی که چتری بالای سرش نبود باران در حقش بی‌رحمی می‌کرد و حاجی معمار که بدن فرهبش در زیر چتر سیاه می‌لغزید، با این بی‌رحمی سروکاری نداشت.

خوب می‌دانست این حاجی هم با دیگر حاجی‌ها تفاوتی ندارد و حرف زدن برای اینان بی‌فایده است، معه‌ذا باز هم سفره دلش را برای حاجی معمار به‌طور ناگسترده چید و کمی از وضع بد و ناهنجار زندگی برای او حرف زد. همان‌طور که انتظار داشت جوابی از او شنید که از همه حاجی‌هایی که نفسشان از جای گرم بلند می‌شد و انتظار داشت بشنود.

حاجی معمار می‌گفت:

— خب، تقدیره دیگه، انشاءالله درست می‌شه ناراحت نباش!

وقتی که حاجی معمار این جملات را بیان می‌کرد، موسی دلش می‌خواست کیسه شیرینی را که به کول کشیده بود، محکم به سر حاجی بکوبد و بگوید:

— خب، این هم تقدیره!

اما همان یک ذره احترام مانع از اجرای این تصمیم ناگهانی می‌گشت. حاجی معمار که خیالش در زیر چتر سیاهش راحت بود، تعریف می‌کرد:

— این شیرینی‌ها رو برای عروسی دخترم گرفتم، شب عید عروس می‌شه، خدا را شکر که یه داماد حسابی گیرمون اومد، راسی می‌دونی داماد کیه؟

موسی که کمرش در زیر بار سنگین شیرینی‌ها تیر می‌کشید و کوفته شده بود، اصلاً نمی‌خواست بداند که داماد پسر کدام پدرسگیه ولی به ناچار گفت:

— نه، پسر کیه؟

حاجی مفتخرانه گفت:

— می‌شناسیش!... پسر حاج قربونعلی مقاطعه‌کاره، الحق که شیرپاک خورده‌س، خیلی مؤمنه... همیشه می‌گفت که تا جمهوری اسلامی نشه و شاه فرار نکنه من زن نمی‌گیرم، آخرش هم به مرادش رسید.

موسی حس می‌کرد که قطرات باران، مانند گلوله‌های داغی به قلبش اصابت می‌کنند. برای آنکه دهان حاجی را از تعریف‌های سپاسگزارانه‌اش ببندد، تا رسیدن به خانه وی هیچ نگفت تا هیچ نشنود!

خانه تازه‌ساز و به قول خود حاجی مهندسی‌اش، مثل وصله ناجوری بود که بر لباس‌های کهنه دوخته شده باشد. آن‌همه خانه‌های قدیمی و خشتی، با دیوارهای ترک‌دار و پف‌کرده و بام‌های گلی و لغزنده، دورتادور خانه حاجی را احاطه کرده بودند. موسی، خسته از به کول کشیدن کیسه شیرینی، درحالی‌که بوی شیرینی‌ها اذیتش می‌کرد، کیسه را زیر سردر آهنی خانه حاجی زمین گذاشت و کمر را راست نمود.

حاجی همان‌طور که کلیدی را در قفل درب حیاط می‌چرخاند، گفت:  
— خیلی ممنون مش موسی!... آگه خواستی شب عروسی با عیالت بیا، تو از خودمونی‌ها هستی، کارت دعوت نمی‌خواد!  
موسی با آن‌همه خستگی به باران فکر می‌کرد و زمین خاکی خانه کارگران.

می‌دانست فردا، که به قول قنبر «شاید روز دیگری باشد»، زمین خاکی آنجا مانند باتلاقی می‌شود که آن‌ها را در خود می‌بلعد.

حاجی رشته افکارش گسست، چند عدد شیرینی در مشتش گرفته بود و به طرف موسی دراز کرده بود. موسی امتناع ورزید ولی حاجی با اصرار ارباب‌منشانه خود شیرینی‌ها را در جیب گشاد او ریخت و خداحافظی کرد و داخل خانه شد و درب را پشت سرش بست.

وقتی تنها شد، دستی به موهای باران‌خورده‌اش کشید و اندکی را در زیر سردر خانه حاجی به تماشای باران گذراند.

سرعت باران شدت بیشتری می‌یافت که موسی به راه افتاد. غروب داشت آرام‌آرام سایه سنگین و کدرش را بر بام‌های گلی محلی پهن می‌کرد

که او به خانه رسید. تا پایش را از چارچوب درب گذراند، یادش آمد که این بار هم فراموش کرده است نانی برای شام زن و بچه‌اش بخرد. تصمیم گرفت که برگردد، ولی ریزش شدید باران و صداهای وحشتناکی که از میان توده فشرده ابرها بلند می‌شد، او را مردد کرد. و وقتی به یاد آورد که آخرین پنج ریالش را بلیت اتوبوس خریده بود، از برگشتن به کلی منصرف شد.

بوی تند تریاک با بوی نمناک باران، فضای خانه را پر کرده بود. می‌دانست که آقا سمیع هنوز جغد است و پشت منقلش نشسته و تریاک می‌کشد.

طول حیاط را به سرعت طی کرد و خود را به اتاق رساند.

پرده ضخیم را که کهنه‌تر از همیشه به نظرش می‌رسید، کنار زد و بلافاصله پلک‌هایش را روی هم گذاشت. می‌دانست که زنش با آن سیمای زرد و رنجور ولی مهربان، دارد لباس کهنه‌ای را وصله می‌زند. عیسی با آن چشمان درخشنده و پر از مهرش مشغول نوشتن تکالیف مدرسه‌اش می‌باشد و صغرا و زهرا هم معصومانه بر سر عروسک بی‌سر با یکدیگر کشتی می‌گیرند.

از لوله کتری هم بخار درمی‌آمد. باین حال، اتاق از محبت و گرمایی خاص لبریز بود. قطره بارانی از لابه‌لای موهای خیسش بر روی پلکش لغزید. چشمانش را گشود و با نگاه‌های زن و بچه‌هایش که به او زل زده بودند، مواجه گشت.

ننه عیسی با همان صدای محزونش گفت:



— مثل موش آب کشیده شدی!... لباساتو تا سرما نخوردی دربیار بذارم بالای چراغ خشک بشه.

از جا برخاست تا چای دم کند و در همان حال ادامه داد:

— راسی شنیدی که امروز رادیو گفت دولت می‌خواد به همه کارگران بیکار وام بده!... خدا حفظشون کنه که زودتر به مون بدن. کت و شلوار کاملاً خیس موسی را از دستش گرفت و بالای چراغ به میخی آویزان کرد.

موسی به سادگی زنش تأسف می‌خورد که خیر از هیچ کجا ندارد. موسی همین امروز صبح، بعد از واقعهٔ مرد برافروخته ایمانش را نسبت به دولت از دست داده بود.

او می‌دانست که «اگر هم دولت بخواد ولخرجی کند، برای این است که اولاً از منافع خودش در برابر شورش نابهنگام کارگران بیکار و عصیان‌زده دفاع کند» و در واقع این «وام مثل آمپول خواب‌آوری است که به آنها تزریق می‌کنند»، و دوماً، این نیروی کار ارزان را برای آینده‌شان نگه دارند تا مثل سابق شیرۀ جانیشان را بکنند.

سرمایی که هنگام آمدن به خانه، به دلش افتاده بود، می‌لرزاندش. به کنار چراغ نفتی که کتری روی آن بود و آبش قل می‌خورد، رفت و دستش را روی آن معلق نگه داشت. دوباره به یاد نان افتاد. در صدد برآمد که عیسی را صدا بزند که باز هم به سراغ ابوالقاسم برود. گویی ننه عیسی فکرش را خوانده بود.

ننه عیسی گفت:

— نمی‌خواد بفرستیش، این بچه دیگه رو نداره بره اونجا آخه اینم برا خودش غروری داره!... من امروز یه پولی با رخت‌شوری درآوردم و یه کم قند و چای گرفتم با نون و پنیر، چهار تومنش هنوز مونده، از روی طاقچه برش دار!

موسی خود را در برابر بزرگی و فداکاری زنش شرمند می‌دید. تا حالا که پانزده سال از زندگی‌اش با ننه عیسی می‌گذشت، به یاد نداشت که تا این اندازه او را دوست دارد. به نظرش ننه عیسی بهترین زن دنیا بود. وقتی به بچه‌هایش می‌نگریست و به زن محنت‌کشیده‌اش که مشغول پهن کردن سفره شام بود، دلش فشرده می‌گشت و دیگر سرما و گرمایی را در خود احساس نمی‌کرد.

کمی که بدنش گرم شد به طرف آینه ترک‌خورده‌ای که توی طاقچه جای داشت رفت و در برابرش ایستاد. چهره‌اش در آینه به دو نیم شده بود. در همان حال به خودش و فردا که شاید روز دیگری باشد، فکر می‌کرد. ننه عیسی و بچه‌ها به دور سفره جمع شده بودند و با نگاهشان به حالت متفاوت پدر فکر می‌کردند. صدایی به جز صدای رگبار باران و قل‌قل آب جوش‌کنتری شنیده نمی‌شد. ننه عیسی به موسی خیره شده بود و به چشم‌هایش که هر لحظه بازتر می‌شد.

مانند آدم بی‌سوادی که شوق آموختن راحتش نمی‌گذاشت، فکری را که مثل برق در مغزش جهیده بود، به زبان آورد:

— عیسی، بلند شو تو جیب کتم یه اعلامیه هست، درش بیار و با صدای بلند برام بخون! دوست دارم تو برام بخونی!

صدای باران بیش از هر وقت دیگر به گوش می‌رسید و قل‌قل آب  
جوش کتری، و هر چیز دیگر را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود. عیسی شمرده  
و با صدای بلندی خواند:

— به نام پینه‌های دست کارگر و چروک پیشانی برزگر، که هر دو نشانه  
رنج است... دوستان کارگر! برای مبارزه با هرگونه...

عیسی که خود تحت تأثیر کلماتی که بیان می‌کرد قرار گرفته بود، دنباله  
اعلامیه را با شوق تمام می‌خواند. ننه عیسی و صغرا و زهرا هم گوش می‌دادند  
و موسی هر کلمه را با عشقی راستین در خود پذیرا می‌گشت.

به چشم‌هایش در آینه زل زده بود، احساس می‌کرد سرتاپای وجودش  
نسبت به گذشته فرق کرده است.

صدای باران و سخنان پرمغز عیسی از تمام خانه‌های محله، که در غبار  
فرو رفته بودند، شنیده می‌شد.

اصفهان - ۲۷ اسفند ۵۷